

# وصل فوبان

نویسنده:  
جعفر طیار



سرشناسه: طیار، جعفر  
عنوان و نام پدیدآور: وصل خوبان/ نویسنده جعفر طیار.  
مشخصات نشر: کرمان: فانوس، ۱۳۹۴  
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۵۶-۱۳-۳  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: شهیدان-ایران-بازماندگان - خاطرات  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۶ و ۹ ط/ ۱۶۲۵ DSR  
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۸۱۷۰۴

عنوان: وصل خوبان

مؤلف: جعفر طیار

ناشر: انتشارات فانوس کرمان (۳۲۴۴۵۶۳۹) با همکاری

اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان

تیراژ: ۱۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

چاپ و صحافی: چاپ کرمان تکثیر- ۳۲۴۵۸۶۵۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۵۶-۱۳-۳

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

تقدیم به:

مادران صبور شهدا که شهادت را

به تحسین واداشتند

و...

مادر شهید احمد کمالی

محمد عزیزی و...

مادر شهیدان جاوید موسوی

....





## فهرست مطالب

۱۱	..... وصل خوبان
۱۵	..... توکل
۱۹	..... تو شهید نمی شوی
۲۵	..... آخرین نگاه
۲۸	..... طاهره
۳۰	..... شوق دیدار
۳۳	..... آقا یوسف
۳۶	..... حامی
۳۸	..... مراسم آسمانی
۳۹	..... ناجوانمردانه
۴۰	..... چشم انتظار
۴۲	..... آئینه تمام نما
۴۴	..... پشتوانه آخرت
۴۶	..... فیض حضور
۴۷	..... دعوت نامه
۴۹	..... آخرین وداع
۵۱	..... یک توصیه
۵۲	..... بازی کودکانه
۵۴	..... کارت عروسی
۵۵	..... همیشه همراه
۵۷	..... دل بسته
۵۸	..... عکس یادگاری
۵۹	..... برادر که می گن
۶۳	..... تبرک
۶۵	..... همسایه داری
۶۶	..... اینجا معراج است
۶۸	..... چشم به راه نوبت





۷۰.....	ماندن و نرفتن.....
۷۲.....	میانجی.....
۷۴.....	فراش مدرسه.....
۷۵.....	محبوبه.....
۷۷.....	سینا.....
۸۰.....	خجالت زدم.....
۸۲.....	جان فدا.....
۸۳.....	همسفر.....
۸۴.....	یک آرزو.....
۸۶.....	روز چهلم.....
۸۸.....	بهانه.....
۹۰.....	چشم انتظار.....
۹۲.....	فقط ناقابل.....
۹۴.....	خانه‌ای از آن خودم.....
۹۶.....	رضایت قلبی.....
۹۸.....	تذکر.....
۹۹.....	زائر حریم یار.....
۱۰۱.....	معصیت.....
۱۰۲.....	به خاطر خدا.....
۱۰۳.....	انتخاب سپید.....
۱۰۶.....	زخمی‌تاول.....
۱۰۸.....	بیت‌المال.....
۱۱۰.....	شور شیرین.....
۱۱۲.....	تا بعدها.....
۱۱۴.....	سنگر خالی.....
۱۱۵.....	تلنگر.....
۱۱۷.....	الوعده وفا.....
۱۱۹.....	بی‌تاب.....
۱۲۱.....	رنگ و بوی پرواز.....
۱۲۳.....	دیدار به قیامت.....
۱۲۵.....	با کمال رضایت.....
۱۲۷.....	دعای خیر.....
۱۲۹.....	خواب ابدی.....



## وصل فہبان



- ۱۳۲..... شاهد صبح  
۱۳۴..... به احترام او  
۱۳۵..... ہمہ جا عطر حضور  
۱۳۷..... دعوت ناب  
۱۳۹..... نمونہ  
۱۴۱..... ما ہستیم  
۱۴۳..... سوغات  
۱۴۴..... اہل محبت  
۱۴۶..... ہمدردی  
۱۴۷..... مسوولیت  
۱۴۹..... لباسی از نور  
۱۵۱..... زیبای زیبا



## پیشگفتار



فرهنگ ایثار و شهادت یکی از بزرگترین ثروت‌های معنوی ملت بزرگ ایران است که می‌تواند تاریخ را تغذیه نماید. موتور محرکه این قهرمان خاطرات و یاد قهرمانی‌های ۸ سال دفاع مقدس است. یاد پهلوانان و بزرگواران یک قوم و ملت افتخاریست که اقوام بدان افتخار می‌کنند. گذشت، ایثار، شهادت، شجاعت و جوانمردی ۱۸۸۰۰۰ نفر شهیدی که مستقیماً در کربلای ایران به شهادت رسیدند، گنج بی‌انتهایی است که نسل امروز و آیندگان بدان می‌بالند. بیان خاطرات شهدای عزیز اسلام و کشور و استان‌مان کرمان یکی از شیرین‌ترین و گران‌بهارترین بخش فرهنگ ایثار و شهادت است. شنیدن و مطالعه و مرور خاطرات شهدای عزیزی چون شهید باهنر، شهید علی ایرانمنش، مغفوری، ماهانی، اخلاقی، شفیعی، یوسف‌الهی، یزدانی، کرباسی‌ها، حسنی‌ها، کازرونی‌ها، کرمی‌ها، انجم‌شعاع‌ها، خیامی‌ها، مهدی‌زاده و جاوید موسوی‌ها و ... به انسان غرور و روح و جان و انرژی می‌دهد. جوان امروز و فردا که بدنبال‌الگو و قهرمان و پهلوان می‌گردد؛ خاطرات شجاعت و اخلاص و تدبیر و قدرت بدنی و روحی شهید





## وصل فهوبان



حاج یونس می تواند روح تشنه او را سیراب کند؛ خاطرات و تصویر زیبای شهید جمالی و الله دادی و بادپا می تواند نقل محافل جوانان ما، زینت بخش پشت جلد کتاب و دفتر و اطاق و منزل و محل کار و فضای شهر و کشورمان باشد. این خاطرات، به ما و جوانان ما و به هر مخاطبی می گوید: «این شهدا انسان‌های قدیس دست نیافتنی نبودند، زمینی بودند همانند شما و در بین همین مردم، زندگی عادی داشتند، نسیمی وزید و دم مسیحائی امام (ره) آن‌ها را حرکت داد. آن عزیزان با تلاش و کوشش دو چندان، خود را خالص کردند و آسمانی شدند. زندگینامه و سرگذشت شهدا به ما می گوید شما هم می توانید همانند آن‌ها شوید، حرکت کنید، تلاش کنید، از خدا و پیامبر (ص) و ائمه (ع) و روح شهدا استمداد بطلبید؛ خداوند به شما عنایت دارد». لذا اثر پیش روی شما تنها ۷۲ خاطره از زندگی سراسر افتخار تعدادی از شهدای این دیار است که از حسین (ع) و ۷۲ یار باوفای ایشان درس گرفتند و درسشان را در کربلای ایران پس دادند. از تلاش خالصانه جانباز عزیز جناب آقای جعفر طیار در گردآوری این مجموعه تقدیر و تشکر می شود.

پاییز ۱۳۹۴

مدیر کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان

محمد رضا حسنی سعدی



## وصل فوبان

### به جای مقدمه



در گذر ایام، خاطرات می‌مانند. خاطراتی که مثل آینه، زندگی گذشته را به تصویر می‌کشند. و اگر این خاطرات از نور ریشه بگیرند، چه زیبا وجود آدمی را غرق نور می‌کنند؟!

و صد البته چه زیبا و شنیدنی هستند آن نکته‌های نابی که از زبان مادران و پدرانی روایت می‌شوند که عمری را به پای تربیت پاره تن خویش سپری کرده‌اند و او را به قربانگاه عشق فرستاده‌اند. شنیدن از زبان این اُسوه‌های صبر و استقامت، برای آنان که باورشان با شك عجین شده تابلوهای یقینی است که می‌تواند راه پر نور آسمان پرواز را به غفلت زدگان این طریق نشان بدهد. بخوانیم و صدها بار نثارشان کنیم تحسین را که چه زیبا از پاره وجود خود گذشتند و امانت الهی را تحویل حضرتش دادند. ... آفرین و احسن ...

این مجموعه خاطره، فقط قصد ارتباط با زمینیان آسمان‌نشین را دارد تا شاید حلقه وصلی باشد برای نوشیدن از زلال معرفت آنان ...

انشاءالله

یادشان گرامی و راهشان پر رهرو باد



## وصل خوبان



سه نفری به مسجد جامع کرمان رفتیم. من و مادرم و حاج یونس. نماز جماعت که تمام شد برای خرید عروسی به داخل بازار راهی شدیم. ابتدا یک آینه خریدیم. طلا، که نه من دوست داشتم و نه او، اصلاً نخریدیم. یک مانتو، یک دست بلوز و دامن و دو تا چادر، همه‌ی خریدی بود که از بازار کرمان نصیبمان شد.

وقتی به زنگی آباد برگشتیم، هر کس که می‌آمد و خرید ما را می‌دید، حرفی بارمان می‌کرد. شنیدیم که بعضی گفته بودند:

این هم خرید است که شما کرده‌اید!؟

و جواب ما فقط سکوت بود.

صحبت از مهریه هم که شده بود، من به حاج یونس

گفتم: فقط دوست دارم مهریه‌ام یک جلد قرآن مجید باشد.

او در جوابم گفت: نه، یک جلد قرآن نمی‌شود، یک

جلد قرآن و یک دوره کتاب‌های آیت الله شهید مطهری.





مراسم عقدبندانمان را هم قرار شد در مسجد برگزار کنیم. دوتا گوسفند خرید و کشت. یک روحانی هم دعوت کرد و در مسجد صاحب‌الزمان زنگی آباد، دعای کمیل برگزار کردیم. دو تا مینی‌بوس هم از بچه‌های سپاه کرمان آمدند. تمام اقوام هم دعوت شده بودند مسجد صاحب‌الزمان. هیچ خبری از عقدبندان نبود. من هم مثل مردم عادی رفتم و میان زن‌ها نشستم. او هم که خودش مشغول کار بود. آخوندی را هم دعوت کرده بود به نام حاج باقری. یونس به او گفته بود: حاج آقا، دفترت را آماده کن. بچه‌ها گفته بودند: مگر چه خیر است؟ می‌خواهی چه کار کنی؟

حاج یونس گفته بود: مراسم عقدکنان من است. اول صلوات فرستاده بودند و بعد هم زده بودند زیر خنده. گفته بودند: مگر مراسم روضه است؟ حاج یونس گفته بود: ما می‌خواهیم مراسم عقدمان را در مسجد بر پا کنیم.





حاج باقری آن موقع آمد داخل زنها و دنبال من می گشت تا «بله» را از من بگیرد. هیچکدام از زن‌ها نمی دانستند چه خبر است؟ فقط مادر من و مادر حاج یونس از قضیه با خبر بودند.

مادر حاج یونس بین جمعیت بلند شد و گفت:

حاج آقا عروس خانم اینجاست.

و من را نشان داد. خجالت کشیدم. «بله» را گفتم و خطبه عقدمان در مسجد خوانده شد. آن شب وقتی مرا به خانه بخت بردند، اول هر دو وضو گرفتیم و دعای کمیل خواندیم. شب جمعه بود. هم دعای کمیل خواندیم و هم دعای توسل. بعد او زیارت عاشورا را با صدای زیبا خواند و من هم دنبالش تکرار می کردم. بعد از آن، دو سه سوره قرآن خواندیم. حاج یونس گفت: من چند تا دعا می کنم، تو هم آمین بگو.

دعای اولش این بود: «خدایا شهادت در راهت را نصیبم کن» این دعایش مستجاب شد. یکی دیگر از دعاهايش این بود: «خدایا يك حج ناغافلی را هم نصیب من کن». این





دعایش هم مستجاب شد. خودش در جبهه بود و بچه‌های سپاه، پیگیر سفر حج او بودند، و چند دعای دیگر... بعد از آن نمازمان را با هم خواندیم. بعد رفت بیرون و یک پارچ آب و یک قلع آورد. رو به من گفت:

روایت است که هر کس شب عروسی‌اش پای زنش را بشوید و آبش را در خانه بریزد، تا عمر دارند خیر و برکت از خانه‌شان بیرون نمی‌رود.  
با شوخی و خنده گفتم:

پاهای من کثیف نیستند، تو چرا می‌خواهی پاهای مرا بشویی؟

- این روایت است، مهم این است که ما به روایت عمل کنیم.

اما بعد... دو سه روز به محرم مانده بود... اول محرم که شد، روز سوم عروسی ما بود، که او راهی جبهه گردید. من از صبح گریه می‌کردم، دلم به حال تنهایی خودم می‌سوخت. پیش خودم می‌گفتم: کاشکی حاج یونس نرفته بود...

طاهره زنگی آبادی همسر شهید حاج یونس زنگی آبادی





## توکل

همه آماده شده بودند. وقتی نیروها قصد ورود به آب زدند داشتند در والفجره، از حاج احمد خواستم توسلی به فاطمه زهرا (س) پیدا کنند و بعد وارد آب شوند. آنها هم دعای توسلی خواندند و عاجزانه فاطمه زهرا (س) را واسطه قرار دادند. با جمع بندی که از وضعیت و ساعات جزر و مد اروند بدست آورده بودیم پیش بینی می شد که تقریباً در طول شب، مد، کامل ترین وضعیت را داشته باشد. و حدود ۲۰ دقیقه آب ساکت باشد و حدود ۲۰ دقیقه هم جزر، که در این وضعیت آب مقداری ملایم خواهد بود. همه چیز باید طبق روال پیش می رفت. که با تماس یزدانی و بعد حاج احمد همه چیز به هم خورد. حرف آنها این بود:

«امواج آب خیلی زیاد شده، اجازه نمی دهد که بچه ها وارد آب شوند. تا بچه ها وارد آب می شوند. آنچنان امواج، بچه ها را به عقب می کوبد که نمی گذارد هیچ یک از آنها دو





قدم جلوتر در آب بروند چه برسد به اینکه بخواهیم ستونی برویم.»

برای لحظه‌ای به خود آمدم. مثل این بود که خدا می‌خواست به ما بفهماند که این برنامه ریزی‌ها به درد خودتان می‌خورد. شما کاره‌ای نیستید. اضطراب و نگرانی‌ها خیلی بیشتر شد. باید وضعیت ایجاد شده را می‌دیدم، به کنار بچه‌ها رفتم. واقعا عجیب بود. امواج اجازه نمی‌داد کسی وارد آب شود. شاید باید کمی صبر می‌کردیم. به عقب برگشتم. مجدداً تماس گرفتم. حاج احمد گفت:

امواج زیاد است اما اگر بگویید برویم، با توکل بر خدا وارد آب می‌شویم.  
اطاعت محض بود.

گفتم: با توکل بر خدا و حضرت زهرا (س) وارد آب شوید و زمان به گونه‌ای دیگر شروع به سپری کردن نمود. سخت می‌گذشت. مدت کوتاهی گذشت. با دیدن یکی از بچه‌های غواص اضطراب ما فزونتر شد. پرسیدم: چرا برگشتی؟ گفت: شدت آب به قدری شده بود که همه ستون







را سر و ته کرد و ستونمان از هم پاشید و هریک در امواج رها شدیم. من یک وقت دیدم که تو ساحل خودمان هستیم. اینجا بود که خدا می خواست ما را امتحان کند و همه نقشه‌ها و برنامه‌های ما را به هم بریزد. که هیچ نقشی نداشته باشیم. من دیگر قطع امید کرده بودم. حالت اضطراب و ناامیدی‌ام مرتب ادامه داشت. حدود نیم ساعت نگذشته بود که یک مرتبه صدای بی سیم بلند شد:

- قاسم، قاسم ... احمد...

صدای سردار امینی بود. باورم نمی شد، با خود فکر می کردم که هر کدام از بچه‌ها به اطراف منحرف شده‌اند معلوم نیست که به چه سرنوشتی در آب دچار شده‌اند.

دوباره صدای حاج احمد بلند شد.

- قاسم، قاسم ... احمد...

جوابش را دادم. تا گفت ما در همان نقطه‌ای هستیم که باید به خط دشمن بزنند. وجودم لبریز از شادمانی شد. بقیه‌ی بچه‌ها هم با رمز اعلام کردند که در باغ هستند در میدان مین و مشغول چیدن میوه.



آرام گرفتیم\*.

گردان غواص از اروند عبور کرد و در دامنه خاکریز و سنگرهای عراقی قرار گرفتند. در حالی که نیروهای عراقی در حال رفت و آمد بودند و نگرانی می دادند. امینی با نهایت احتیاط و استتار و ذکر دعا بچه‌ها را یک به یک به طرف سنگرهای دشمن هدایت کرده بود. میدان‌های مین را در همان لحظات اولیه پاکسازی کرده بودند و هر کدام در کنار سنگری آماده فرمان حمله قرار گرفته بودند... گوش به فرمان ... تا این که رمز عملیات فضا را شکافت و...

حاج قاسم سلیمانی - درباره شهید احمد امینی  
برگرفته از طرح سرگذشت پژوهشی شهید  
چاپ ۱۳۷۷

\* حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله



## تله شهید نحی شهری

بچه‌های اطلاعات برای حل جریان جزر و مد\* ارونند راهی پیدا کردند، میله‌ای را نشانه گذاری کرده و کنار ساحل، داخل آب فروبردند. این میله، سه نگهبان داشت که اندازه‌های مختلف را در لحظه‌های متفاوت ثبت می‌کردند. حسین بادپا، یکی از نگهبان‌ها بود. او این گونه تعریف می‌کرد که:

دفترچه‌ای به ما داده بودند که هر پانزده دقیقه یک بار درجه روی میله را می‌خواندیم و با تاریخ و ساعت در آن ثبت

---

\* یکی از مسائلی که در عملیات والفجر هشت دارای اهمیت بود، جزر و مد آب دریا بود که روی رود اروند نیز تأثیر داشت. بچه‌ها برای این که میزان جزر و مد را در ساعات و روزهای مختلف دقیقاً اندازه‌گیری کنند، یک میله‌ای را نشانه‌گذاری کرده و کنار ساحل داخل آب فرو کرده بودند. این میله یک نگهبان داشت که وظیفه‌اش، ثبت اندازه جزر و مد بر حسب درجات نشانه‌گذاری شده بود. اهمیت این مسأله در این بود که می‌بایست زمان عبور غواصان از اروند طوری تنظیم شود که با زمان جزر آب تلاقی نکند. چون در آن صورت آب، همه غواصان را به دریا می‌برد. از طرفی، در زمان مد، چون آب برخلاف جهت رودخانه از سمت دریا حرکت می‌کرد، موجب می‌شد تا دو نیروی رودخانه و مد دریا مقابل هم قرار بگیرند و آب حالت راکد پیدا کند و این زمان برای عبور از اروند بسیار مناسب بود. اما این که، این اتفاق هر شب در چه ساعتی رخ می‌دهد و چه مدت طول می‌کشد، مطلبی بود که می‌بایست محاسبه شود و قابل پیش‌بینی باشد.





می کردیم. مدت دو ماه کار ما سه نفر فقط همین بود. آن شب خیلی خسته بودم، خوابم می آمد. در آن نیمه‌های شب، نوبت بیست من بود. نگهبانِ قبل، بالای سرم آمد و بیدارم کرد. گفت: حسین بلند شو، نوبت نگهبانی توست.

در حالی که خواب آلوده بودم، گفتم: فهمیدم، تو برو بخواب، من الان بلند می‌شوم.

نگهبان سر جای خودش رفت و خوابید، به این امید که من بیدار شده‌ام و به سر پستم خواهم رفت؛ اما با خوابیدن او من هم خوابم برد. چند لحظه بعد یک دفعه از جا پریدم، به ساعت نگاه کردم، بیست و پنج دقیقه گذشته بود. با عجله بلند شدم. نگاهی به بچه‌ها انداختم. همه خواب بودند. حسین یوسف الهی و محمدرضا کاظمی هم که اهواز بودند. با خودم فکر کردم، حُب الحمدالله مثل این که کسی متوجه نشده. از سنگر بچه‌ها تا میله، فاصله چندانی نبود، سریع به سر پستم رفتم. دفترچه را برداشتم و با توجه به تجربیات قبلی، بیست و پنج دقیقه‌ای را که خواب مانده بودم، از خودم نوشتم. آن شب به خیر و خوشی گذشت.





روز بعد داخل محوطه قرارگاه بودم که محمدرضا کاظمی با ماشین وارد شد و سریع بدون توقف یک راست به طرف من آمد، از ماشین پیاده شد و مرا صدا کرد.

- حسین! بیا اینجا.

جلو رفتم. بی مقدمه گفت: حسین! تو شهید نمی شوی.

رنگم پرید. فهمیدم که قضیه از چه قرار است، ولی این

که او از کجا فهمیده بود، برایم مهم بود.

گفتم: چرا؟ حرف دیگری نبود بزنی؟

گفت: همین که دارم به تو می گویم.

گفتم: خُب دلیلش را بگو...

جواب داد: خودت می دانی.

کلافه شده بودم. گفتم: من نمی دانم، تو بگو

گفت: تو دیشب نگهبان میله بودی؟ درست است؟

- خب... بله....

گفت: بیست و پنج دقیقه خواب ماندی و گزارش دفترچه

رو، از خودت نوشتی، آدمی که می خواهد شهید شود، باید

شهامت و مردانگی اش بیش از این ها باشد، حقتش بود جای





آن بیست و پنج دقیقه را در دفترچه خالی می گذاشتی و می نوشتی که خواب بودم. تعجب از سر و رویم می بارید. برای این که خودم را نبازم گفتم:

- کی گفته، اصلاً چنین چیزی نیست.

با حالتی خاص گفت:

- دیگر صحبت نکن. حالا دروغ هم می گویی؟ پس یقین داشته باش که اصلاً شهید نمی شوی.

با ناراحتی سوار ماشین شد و به سراغ کار خودش رفت. با این برخوردش حسایی مرا توی فکر فرو برد، آخر چطور فهمیده بود؟ آن هم اینقدر دقیق، حتی ۲۵ دقیقه خواب مرا؟. تا چند روز ذهنم درگیر این مسأله بود. هرچه فکر می کردم که او از کجا ممکن است قضیه را فهمیده باشد، فکرم به جایی قد نمی داد. بالاخره یک روز محمدرضا کاظمی را صدا زدم و رُک و راست گفتم:

حقیقتش را بخواهی، تو آن روز درست می گفتی، من

خواب مانده بودم، ولی باور کن عمدی نبود... می خواهم

بدانم تو از کجا فهمیده ای؟





گفت: کاری به این مسائل نداشته باش. فقط بدان که شهید نمی شوی.

آن روز خیلی اصرار کردم و او طفره رفت، تا این که او را به خدا قسم دادم. آن وقت با اکراه مکتی کرد و با تردید گفت:

- خیلی خوب، حالا که اینقدر اصرار می کنی، می گویم، ولی باید قول بدهی که زود نروی و به همه بگویی. لااقل تا موقعی که ما زنده ایم به کسی نگویی.

گفتم: هرچه تو بگویی.

و او ادامه داد:

- من و حسین یوسف الهی، در قرارگاه شهید کازرونی اهواز داخل سنگر خواب بودیم. نصف شب، حسین مرا از خواب بیدار کرد و گفت: محمدرضا! حسین الان سرپست خوابش برده و کسی نیست که جزر و مد آب را اندازه بگیرد. همین الان بلند شو و برو سراغش. من هم چون مطمئن بودم، حسین دروغ نمی گوید و بی حساب حرفی نمی زند، وقتی که خواستم راه بیفتم دوباره آمد و گفت: محمدرضا به حسین



بگو تو شهید نمی شوی؛ چون بیست و پنج دقیقه خواب ماندی  
و بعد هم دفترچه را از خودت پر کردی...  
وقتی اسم حسین یوسف الهی را شنیدم، دیگر همه چیز  
دستگیرم شد. حسین را خوب می شناختم. باور کردم که دیگر  
شهید نمی شوم.\*

به نقل از علی نجیب زاده، حمید شفیعی درباره شهید حسین یوسف الهی  
برگرفته از کتاب نخل سوخته

---

\* تذکر: راوی این خاطره حسین بادپا بعد از سالها انتظار در تاریخ ۱۳۹۴/۱/۳۱ در  
حریم حضرت زینب (س) در نبرد با داعشی ها به شهادت می رسد، و به آرزوی  
دیرینه اش می رسد.







## آخرین نگاه

به قرارگاه که می‌رسد، یکی از مخابراتی‌ها، خبری خوش به او می‌دهد که از کرمان زنگ زده‌اند و گفته‌اند صاحب پسر شده‌ای، خواستند اگر می‌شه برای دیدن زن و بچه‌ات به کرمان بروی. شادابی این خبر او را سرزنده کرده بود. همان شب راه می‌افتد به طرف کرمان. پا به درون خانه که می‌گذارد، صدای گریه‌ی فرزندش بلند می‌شود. گویا می‌دانسته که پدر می‌آید. به سراغ دل‌بندش می‌رود. با دیدن او اشک در چشمانش حلقه می‌زند. می‌بوسدش. خدا را به خاطر این نعمت الهی شکر می‌کند و... ده روز کنار آنها می‌ماند. نامش را مقداد می‌گذارند. گذشت زمان او را زمین‌گیر کرده بود. طعم دنیا به کامش شیرین آمده بود. اما درون متلاطم حسین، او را از پابندشدن به مظاهر دنیا باز می‌داشت، او بود و محبت خانواده که در او ریشه دوانیده بود. تا این که...





در آن غروب وقتی اندکی به خواب فرو رفت، خود را می‌بیند که به پرواز درآمده. پروازی که از همسر و فرزند و دوستان رو به آسمان، دور می‌شود. آن قدر دور که همه چیز از برابر دیدگانش محو می‌شوند. از خواب که می‌پرد زنگ تلفن او را به طرف خود می‌کشاند. از آن سوی خط، صدایی به گوش می‌رسید که او را برای عملیات به جبهه می‌خواند. و قرار می‌گذارد که فردا حرکت کند.

آن شب آخرین نگاههایش را نثار همسر و فرزند می‌کند. در مدت یک سال و چند ماه که از ازدواج آنها می‌گذشت، در مجموع چهار ماه هم در کنار همسرش نبوده، و حالا با نگاه خود که محبت از آن می‌بارید، صبوری را به آنها دیکته می‌کرد... و روز بعد می‌رود...

\*\*\*

با انفجار گلوله خمپاره ۶۰، یک ترکش بزرگ شکمش را می‌درد. نقش زمین می‌شود. بچه‌ها به کمکش می‌روند. یکی از نیروها چفیه دور گردن حسین را باز می‌کند و در دهانه شکم او قرار می‌دهد. زخم بزرگی است برای این که پارچه





ثابت بماند و خون بیرون نزند سنگی روی شکم او می گذارد.  
هنوز به هوش است او را از معرکه خارج می کنند. دستور  
پزشک اعزام به اهواز است. او را در آمبولانس قرار می دهند.  
وضع و حال خوبی ندارد. یکی از برادران که کنار او سب  
می پرسد:

- حسین پیغامی برای کرمان نداری؟ در آخرین لحظات،

کلمات واپسین را اینگونه از دهان خارج می کند:

- کرمان که رفتید از طرف من پیشانی پسر، مقدار را

ببوسید.

و می پرد....

برگرفته از طرح سرگذشت پژوهی سردار شهید حسین صادقی

چاپ ۱۳۷۶



## طاهره



اوایل مهرماه سال ۱۳۷۱ نخل‌های بارگاه\* شاهد ورود خانم معلم به این روستای محروم بودند. او با یک دنیا امید و به قصد خدمت به آنجا پا گذاشته بود. وقتی در آن اولین روز وارد کلاس شد، تعجب کرد. نیمکت‌ها خالی بودند. حتی یک نفر دانش‌آموز هم برای خوش‌آمدگویی به او داخل کلاس نبود. نگران شد. در خود فرو رفت:

«نکند بچه‌ها از من خوششان نیامده؟ نکند اینجا درس خواندن ارزشی ندارد... نکند بچه‌ها باید به پدر و مادرها کمک کنند و وقت آمدن به مدرسه را ندارند...»  
دهها فکر جور واجور او را به خود مشغول کرد. با این وجود به خودش دل‌داری داد که شاید کسی از آمدن او خبر نداشته.

---

\* بارگاه روستایی در منوجان



## وصل فوبان



اما نگرانی او زمانی بیشتر شد که روز دوم، سوم... نهمین روز هم کلاس درس، دانش آموزی به خود ندید. دیگر طاقت نیاورد. راه افتاد به درون روستا و جویای مسأله شد. وقتی با کلی جستجو موضوع را فهمید، برای حضور بچه‌های روستا در کلاس تصمیمی گرفت زیبا:

او روز بعد با باری پر از مداد و دفترچه و کتاب به روستا برگشت، و ساعتی بعد کلاس طاهره پر شد از شاگردانی که برق خوشحالی و امیدواری در چشمانشان می‌درخشید او فهمیده بود که آنها به خاطر نداشتن کتاب و دفتر و امکانات تحصیلی به مدرسه نیامده بودند.

مادر شهید طاهره اشرف گنجویی  
او در ۷۷/۹/۶ با شلیک اشرا در راه کهنوج به شهادت رسید.



## شوق دیدار



حاجی آمده بود اختیارآباد. همه خوشحال بودیم. خبر دادند که به طرف خانه من می آید. تا خودمان را جمع و جور کردیم، حاجی در میانه حیات ایستاده بود. سلام و علیکی کرد و احوالی پرسید. از خوشحالی این که او به دیدن ما آمده در پوست نمی گنجیدیم. بعد از لحظاتی که احوال همه را گرفت، رو به من پرسید: حاج محمد، چندتا از بچه‌ها ت جبهه هستند؟

جواب دادم: دو تای آنها.

خنده‌ای کرد و گفت:

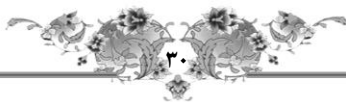
می‌خوای بریم به دیدن یکی از بچه‌ها؟

با این کلام حاج قاسم خوشحال شدم.

پرسیدم:

- کدام یکی شون؟

گفت:



## وصل فوبان



- رسول. کمی از ناحیه پا زخمی شده، آمدم دنبالت بریم

به دیدنش.

اگرچه به خاطر مجروحیتش نگران شده بودم، اما شوق

دیدن او ذوق زده‌ام کرده بود.

برای دیدن پسر، راهی بیمارستان شدیم. فاصله اختیارآباد

تا کرمان راه زیادی نیست. چشم به هم زدنی به کرمان

رسیدیم. حرکت ماشین را زیر نظر داشتم. خیابانی را که ماشین

ما با سرعت از آن می‌گذشت بیمارستانی در آن نبود. دلواپس

شده بودم.

از حاج قاسم پرسیدم:

- مگر رسول من بیمارستان نیست؟

- حاجی سرش را پایین انداخته بود. آرام گفت:

- رسول همین جاست. اگر کمی صبر کنی او را

می‌بینی...

با خودم می‌گویم: حتماً خبری شده نکنه....

با ترمز زدن ماشین به خود می‌آیم، ماشین در برابر معراج

شهدا می‌ایستد.



جمعیت زیادی آمده‌اند. تعداد زیادی شهید آورده بودند.  
خانواده‌هایشان برای وداع سر از پا نمی‌شناختند. شوری به پا  
کرده بودند. در این میان یکی از دوستان اختیارآبادی تا مرا  
می‌بیند به نزدیکم می‌آید.



- حاج محمد اینجا چه می‌کنی؟

- حاج قاسم مرا اینجا آورده، می‌گن رسولم اینجا است.

دستم را می‌گیرد و به میان تابوت‌ها می‌کشانند. کنار

تابوتی می‌ایستد، و اشاره می‌کند،

- این هم رسولت....

تا روپوش را کنار می‌زنم، او را می‌بینم که آرام و مظلوم

به خواب ابدی فرو رفته است.

محمدشیر شجاعی پدر شهید رسول شجاعی







## آقا یوسف

نمازش، نمازی بود خاص، خاص آقا یوسف. عارفانه. سر  
به سجده که می گذاشت محو خدا می شد. اگر کسی برای  
نخستین بار او را در حالت سجده می دید، می پنداشت به  
خواب رفته است. با ایستادن به نماز رنگ صورتش تغییر  
می کرد. در سجده‌های نماز می گریست و به طور معمول در  
پایان نماز، چهره‌اش به اشک می نشست. او اصلاً نماز را طول  
می داد. این کار را دوست می داشت. نماز شبش که غوغا بود.  
وقتی در نیمه‌های شب از مأموریت شناسایی برمی گشتیم، اگر  
می خواستی آقا یوسف را ببینی، فقط او را در حالی که خسته  
و کوفته بود در سجده‌ای می دیدی که به درازای شب او را  
فرا می گرفت.

یادم نمی رود در منطقه‌ای که وقتی می خواستی وضو  
بگیری، دستهایت از شدت سرما کرخت می شد و سوزش  
عجیبی وجودت را فرا می گرفت، او نماز شبش را در آن سرما





بدون آن که ما متوجه شویم می خوانند... عاشق سجده بود،  
سجده های عاشقانه... و این راز....

در مراسم شهادت پسر دایی اش، محسن شریفی، که  
مفقودالایر شده بود، حضور داشت. او در آن مراسم سخنرانی  
کرد. سخنانش غم فراق داشت. وقتی به منزل رفت من به  
دنبال او وارد خانه پدری اش شدم، آهسته وارد اتاقی شدم که  
او در گوشه ای مشغول نماز بود. پشت سرش نشستم، بعد از  
نماز، قرآن کوچکی را که به همراه داشت باز کرد و از وسط  
آن عکس محسن را بیرون کشید و به آن خیره شد. سپس  
دستهایش را بالا گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- پسر دایی انشاءالله تا فرا نرسیدن سالگردت، مهمان

توام....

در حالی که از خداوند شهادت را می طلبید، ناگهان

متوجه من شد. تا مرا دید گفتم:

- آقا یوسف از خدایت چه می طلبی؟

در جوابم گفتم: آرزوی شهادت دارم.\*

---

\* غلامرضا شریف داماد خانواده شهید





چهار، پنج روز به سالگرد شهادت محسن هنوز مانده بود.

۲۱ بهمن ماه سال ۶۴. منطقه عملیاتی والفجر هشت، نبردی

عظیم راه افتاده بود. من به همراه دوستان در منطقه بودم.

غوغایی به پا شده بود. به جایی رسیدم که با دیدن صحنه‌ای

ایستادم. رزمنده‌ای را دیدم در حالت سجده، با تجهیزات

کامل نظامی سر بر زمین گذارده بود. با خود گفتم: در زیر

بارش این آتش، چه جای سجده کرد نه؟

لحظه‌ای تأمل کردم. به او نزدیک شدم. کنارش نشستم

تا او را از موقعیت آگاه سازم. سرش را که برگرداندم، با

دیدن یوسف جا خوردم. چند مرتبه او را صدا زدم. اما پاسخی

نشنیدم. در همان حالت عکسی از او گرفتم تا سجده خونین او

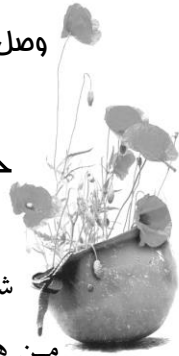
را به ثبت رسانده باشم. آرزویش این بود که در حالت سجده

به شهادت برسد.

محمد رضا معین الدینی هم‌رزم شهید یوسف شریف



## حامی



شب سختی بود. سرپای زهرا در آتش تب می سوخت.  
من هم همراه او می سوختم. مگر می شود مادر در تب  
فرزندش نسوزد؟ نگران حال او بودم. نکند دخترم...

چندین و چند بار، او را پاشویه می کنم. داروهایش را  
زودتر از ساعت مقرر می دهم. دستپاچه شده ام. برای لحظه ای  
تصمیم می گیرم که همسایه ها را خبر کنم. وقتی عقربه های  
ساعت را نگاه می کنم، منصرف می شوم. ساعت، دو و نیم  
نصف شب را نشان می دهد. حاج و واج مانده ام که چه کنم؟  
باز پاشویه و باز، دریغ از کم شدن شدت تب....

به ناگاه به طرف قرآن می روم. آن را برمی دارم و کنار  
زهرا می نشینم و شروع می کنم به قرائت قرآن. برای لحظاتی  
آرامشی زیبا مرا دربرمی گیرد. به ناگاه یاد پارچه یادگاری از  
حاج مهدی می افتم. پارچه ای که از جنازه خون آلوده او برای  
من مانده بود. می روم و پارچه را می آورم. دوباره کنار زهرا  
قرآن به دست می نشینم. با نگاه به زهرایم، پارچه را لمس





می کنم. اشک، امان مرا گرفته. بین خواب و بیداری، ناگهان همه چیز عوض می شود. حاج مهدی با آن هیبت مهربانانه اش وارد اتاق می شود. کنار من که می رسد، می نشیند. زهرا را روی پایش می گذارد. نور است که همه جا را احاطه کرده. در حالی که زهرا را روی پایش تکان می دهد از من می پرسد: چرا گریه می کنی؟

قطرات اشکم را پاک می کنم.

ادامه می دهد: زهرا که حالش خوبه...

با عجله می گویم: حاجی، زهرا داره توی تب می سوزه...

با خنده می گوید: دستت را روی پیشانی دخترم بگذار،

اصلاً تب نداره.

با گفتن این کلامش به خود می آیم. قرآن به دست،

پارچه یادگاری او ...

زهرا که حالا ساکت و آرام به من نگاه می کند. خنده

کودکانه اش مرا هم به خنده وامی دارد. دستم را آرام روی

پیشانی اش می گذارم،

- تب... پس کو تب؟...

بی امان اشک شوق وجودم را فرا می گیرد.

مهدیه شاهرخی همسر شهید طیبی



## مراسم آسمانی



روزی که خبر شهادت غلامحسین را به ما دادند، در حال حرکت از کرمان به سوی رابر بودیم. برای شرکت در مراسم تشییع و تدفین او. خبری از شهادت رضا، برادر غلامحسین نداشتیم. با رسیدن به رابر، یک راست به سپاه رفتیم تا آخرین وداع را با جنازه او داشته باشیم. حال و هوایی بود. غوغایی به پا شده بود. وقتی در تابوت را باز کردند، ناگهان با قیافه غرق به خون رضا روبرو شدیم. وا رفتیم. به امید دیدن غلامحسین آمده بودیم. اما... صحنه غمگانه‌ای بود. حتماً غلامحسین زنده است. که با اشاره اطرافیان به طرف تابوت دوم رفتیم. در آن که باز شد، جنازه غلامحسین آشکار گردید. دو برادر با هم به شهادت رسیده بودند. با هم تشییع شدند و با هم تدفین شدند.

آن مراسم، مراسمی شد آسمانی.

ایران آقاملایی همسر شهید غلامحسین آقاملایی





## ناجوانمردانه

همرزمانش اینگونه از مردانگی او و همراهانش برای ما

گفتند:

«او به همراه چند نفر دیگر، شب قبل از عملیات کربلای پنجم، برای شناسایی بیشتر منطقه عملیاتی، وارد خاک دشمن می‌شوند. عراقی‌ها که متوجه حضور آنها شده بودند، با به محاصره درآوردن آنها، اسیرشان می‌کنند. هرچه می‌کنند تا از آنها اطلاعاتی به دست آورند اما نمی‌توانند. آزار و اذیت عراقی‌ها، باعث لو رفتن عملیات قریب الوقوع نمی‌شود. آنها لام تا کام حرفی نمی‌زنند. دشمن که از استقامت مردانه رزمندگان کلافه شده، آنها را با یک طناب به یکدیگر می‌بندند و با تانک از روی بدن‌های آنها رد می‌شوند. شهادت آنها زیر شنی‌های تانک رقم می‌خورد. ناجوانمردانه.»

صدیقه شیخ شعاعی همسر شهید

ماشاءالله ایرانمش



## چشمر انتظار



رفت. با دوستانش. رفتنی که یک سال و نیم به طول کشید. رفتنی که انتظار را برای مادر به ارمغان آورد. رفتنی که وقتی برگشت، کبوتری شده بود در آسمان عاشقی. جنازه اش را آوردند برای مادر.

آن روز وقتی به معراج شهدا رفته بودند تا با او وداع کنند، بی قراری مادر همه را نگران کرده بود. نکند این وداع کار دست او بدهد. گریه‌ی مادر با کلماتی عاطفی که فرزندش را خطاب قرار داده بود همه را متأثر کرده بود. نزدیکان دست‌های او را گرفته بودند تا بیتابی او را کنترل کنند. حال و احوال مناسبی نداشت. به ناچار زانو می‌زند. دیگران هم. ناگهان با فریاد مادر همه ساکت می‌مانند و زمزمه‌ای که به گوش دل می‌نشیند:

- مادر به قربان چشمانت، به قربان لبانت که نمی‌گذارند بوسه از آن بگیرم... مادر به فدای قد رعنایت... مادر.







گویا روضه می خواند که در کمال ناباوری، برای لحظه‌ای  
در قاب تابوت تصویری آشکار می شود که همه را مات و  
مبهوت می کند.

چشمان به خون نشسته حمید برای یک لحظه باز می شوند  
و لبخندی بر لبانش می نشیند و دوباره چشم‌ها روی هم  
گذاشته می شوند.

- فدای آن چشمان نازنینت مادر... یک بار دیگر به من  
نگاه کن...

منم ... مادرت...

مریم مهدی زاده مادر شهید حمید آيازی



## آینه تامل‌نما

### اولین برداشت

ممتاز بود، در هرچه که خوبی‌های عالم است. در:

- وفای به عهد، صداقت، جوانمردی، اعتماد به نفس،  
انتقادپذیری، ساده زیستی، عشق به کار، ترس از قیامت،  
اجتناب از اسراف، مدیریت و رهبری، توکل، دقت نظر و...

### دومین برداشت

حاج مهدی را، فقط این جمله زیبای فرمانده‌اش\* ترسیم  
می‌کند: شهید زندگی واقعاً یک معصوم در جنگ بود، چون  
معصوم کسی است که نه تنها گناه نمی‌کند بلکه فکر گناه هم  
نمی‌کند. شهید زندگی فکر بیهوده، حتی در حد رفتن به توی  
خیابان و چرخیدن، به خودش اجازه نمی‌داد.

### سومین برداشت

هرکسی بود بلافاصله بعد از این اتفاقی که برای  
خانواده‌اش رخ داده بود، جبهه را ترک می‌کرد و به شهر

\* حاج قاسم سلیمانی فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله.



خودش برمی گشت، ولی او...؟! اتفاقی که خبرش را به حاج مهدی رساندند این بود:

«پسر سه ساله‌ات، در یک تصادف فوت کرده، آن هم موقعی که برای شرکت در راهپیمایی ۲۲ بهمن راهی انجام وظیفه بوده است.»

خبر را شنید و فاتحه‌ای خواند، اما جبهه را ترک نکرد. او فرزندش را امانتی از نزد خدا می‌دانست و در برابر رضای حق و تقدیر الهی تسلیم بود.

چهارمین برداشت

حاج مهدی و شجاعت؟ شجاعتش زبانزد بود. هم‌زمان او از دلاوری‌هایش مات و حیران می‌ماندند. تا جایی که در زمان تشییع پیکرش، مردم به سر و سینه می‌زدند و فریاد می‌زدند.

- فریاد یا محمدا، کشتند شیر جبهه را...

برگرفته از طرح سرگذشت پژوهشی شهید حاج مهدی زندی نیا،

چاپ ۱۳۷۶





## پشتوانه آخرت

وقتی برای آخرین بار به جبهه می‌رفت، مادرش را به کناری کشید و سفارشی کرد که هنوز زنگ صدایش، آرامش خاصی به وجودم می‌بخشد.

حسین گفت:

- مادر این النگوها چیه که به دست کرده‌ای؟ چه سود و

فایده‌ای برای شما دارد؟

جواب شنید که

- پشتوانه زن است.

گفت:

- الان که جبهه به کمک نیاز دارد، باید به فکر جبهه باشید.

به فکر آخرتون باشید. باید پشتوانه آخرت پیدا کنید. باید

آدم از الان برای خودش خیرات بفرستد، نه این که وقتی مُرد،

چشم به راه باشد تا دیگران برایش خیرات بفرستند.

راست می‌گفت. حرفهایش به دل همه ما نشست. مادرش

النگوها و یک انگشتری را به جبهه هدیه کرد. دخترم وقتی



## وصل فوبان



این وضع را دید، همهٔ طلاهایش را به همراه یک سکه که  
هدیه گرفته بود، برای کمک به جبهه تقدیم کرد.  
ولی او... بعد از این سفارش رفت و دیگر برنگشت.  
و او پشتوانهٔ آخرت ما شد.

اصغر سلطانی پدر شهید حسین سلطانی



## فبض حضور



علاقه‌ی زیادی به امام داشت.

یک بار برای ما تعریف کرد که بعد از برگشت از جبهه، دلش برای دیدن امام تنگ شده بود. به تهران می‌روند برای دیدار امام. وقتی به جماران می‌رسد، نگهبان‌های بیت امام به او اجازه نمی‌دادند که وارد منزل شود. اما او همانجا می‌ایستد و اصرار می‌کند. به گونه‌ای که آنها راضی می‌شوند قضیه را به امام بگویند. بعد از لحظاتی رضایت امام برای ورود او اعلام می‌شود. با خوشحالی تمام به نزد امام می‌رود. در برابر امام زانو می‌زند و به او خیره می‌شود. فقط از امام می‌خواهد که: امام دعا کنید تا من شهید شوم.

امام هم در جواب می‌گویند: اگر شما شهید نمی‌شوید، من دعا می‌کنم به فیض شهادت برسید.

... که البته مدتی بعد به فیض آن می‌رسد.

شاه نساء شمس‌الدینی همسر شهید

قباد شمس‌الدینی





## دعوت ناهه

باید به شهرستان می رفتیم تا با مادر شوهرم در رابطه با عروسی دخترم زینب صحبت می کردیم.

آن روز وقتی وارد منزل مادر شوهرم شدیم، به گونه‌ای با ما احوال پرسی کرد که گویا از ساعت‌ها قبل منتظر آمدن ما بوده است. وقتی گفت:

- بالاخره آمدید؟ منتظر شما بودم، می دانستم که شما به دیدنم خواهید آمد.

تعجب کردم. کسی از سفر ما خبر نداشت. پرسیدم:

- می دانستید؟

و با لبخندی که روی گونه‌هایش نقش بسته بود گفت:

- می دانستم که در مورد زینب می خواهید با من صحبت

کنید. در مورد عروسی زینب.

وقتی حیرت مرا دید که حاج و واج او را نگاه می کنم، در

حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود گفت:



-شب گذشته فضل الله را در خواب دیدم، خوشحال بود،  
گفت زن و بچه‌هایم قراره پیش شما بیایند و در مورد عروسی  
زینب صحبت کنند، فردا جایی نرو و در خانه بمان...  
و الآن با آمدن شما، خوابم تعبیر شد.



ستاره شمس الدینی همسر شهید فضل الله شمس الدینی







## آخرین وداع

آن روز صبح که قرار بود به محل کارش در سیرجان و آنجا به مأموریت کهنوج برود، ماشین سپاه به دنبال او نیامده بود.

شاید هم آمده بود ولی او از ماشین جا مانده بود. وقتی از او پرسیدم چرا نرفتی؟ گفت:

- من امروز یک احساس دیگری دارم، حس می‌کنم خیلی سنگین شده‌ام.

در حالی که از چهره‌اش می‌شد، شادابی درونش را فهمید به طرف بچه‌ها رفت و آرام آنها را از خواب بیدار کرد. با تعجب مادرانه گفتم:

- چرا بچه‌ها را بیدار می‌کنی؟ بچه‌ها خوابند. نگاهی به من انداخت و با التماسی که از کلامش می‌بارید گفت: بگذار با بچه‌ها خداحافظی کنم...





معطل نکرد و آنها را بوسید. بعد در گوشه‌ای نشست و  
سخت در خودش فرو رفت. اشک‌هایش را که دیدم، بند دلم  
باره شد، سراسیمه پرسیدم:

- مرد چرا گریه می‌کنی؟

و جواب من قطرات بی‌امان اشکی بود که حالا بر روی  
زمین می‌چکیدند.

- می‌ری مأموریت و برمی‌گردی. الان که جنگ نیست  
که قرار بشه اتفاقی بیفته. کو تا شهادت؟

نیم‌نگاهی به من و نیم‌نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:  
- نه، این سفر، سفر آخر من است و برگشتی در کارم  
نیست.

با گفتن این کلام دوباره به طرف بچه‌ها رفت و آنها را  
بوسید و از من خداحافظی کرد و رفت. رفتنش همان شد که  
دیگر برنگشت.

کبری شمس‌الدینی همسر شهید عباس شمس‌الدینی





## بک توحصبه

با محمدرضا به گلزار شهدا رفته بودیم. وقتی بین قبور حرکت می کردیم و برای شهدا فاتحه می خواندیم، متوجه شدم که پسر، شاد نیست. گرفته است. حرفی نزنم. بعد از زیارت به منزل برگشتیم. تا آرام گرفت و خستگی در کرد، آمد کنار من و گفت: مادر جان حرفی بزnm ناراحت نمی شوید؟

گفتم: چرا ناراحت بشوم. بگو مادر جان.

و او وقتی مرا آماده دید گفت: مادر جان بهتر نیست وقتی که کفش جلو باز می پوشید، جوراب کلفت هم به پا کنید، تا نامحرم با این وضعیت شما را نبیند. آخه، نامحرم اولین چیزی که می بیند همین پای آدم است.

پاسخی برای جواب دادن به او نداشتم. اگرچه آن روز جوراب های نازک پوشیده بودم اما به نظر می رسید که انگشتان پایم پیدا بوده، و او از این قضیه ناراحت شده بود. به محمدرضا قول دادم که بیشتر رعایت کنم.

به نقل از مادر شهید محمدرضا شاکری



## بازی کودگانه



لحظه‌ای او را رها نمی‌کردیم. از سر و کول بابا، بالا می‌پریدیم و کلی با او که آرام و بی‌صدا نشسته بود، بازی می‌کردیم. ما خانوادگی به مهمانی رفته بودیم. به دیدار یکی از خانواده‌های شهدا. آن شب خیلی به ما خوش گذشت.

اما... وقتی از آنها خداحافظی کردیم و از منزلشان خارج شدیم، پدر را ناراحت دیدم. اخم‌هایش درهم فرو رفته بودند. تعجب کردم. خواستم علت ناراحتی‌اش را بپرسم، رو به او گفتم:

- چرا بابا ناراحتید؟ نکنه ما کار بدی کردیم. مگر مؤدب نبودیم؟

- پدرم جوابی داد که من حرفی برای گفتن نداشتم....  
- مگر بارها به شما نگفته بودم وقتی منزل کسی می‌رویم که بچه‌های آن خانواده یتیم هستند، شما بچه‌ها با آنها بازی کنید، نه با من؟ چرا امروز این کار را کردید؟  
حق با او بود.



## وصل فوبان



نباید در برابر آن بچه‌ها، به سروکله بابا بالا و پایین

می‌پریدیم و بازی می‌کردیم...

فاطمه سلیمانی هونی، فرزند شهید یوسف سلیمانی هونی



## کارت عروسی



وقتی کارت عروسی اش را به ما نشان داد، از خوشحالی او را بوسیدم و برای عاقبت بخیری اش دعا کردم. او ضمن درج متن دل‌نشینی بر روی کارت، عکس زیبایی از امام خمینی در پشت کارت حک کرده بود.

نیره برخوردار گوهری مادر شهید مسعود دیندار





## همیشه همراه

داخلِ هالِ منزل با بچه‌ها کنار هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. که ناگهان صدای برخورد سنگ ریزه‌ای را به شیشه پنجره می‌شنوم. بچه‌ها گرم صحبت بودند. از آنها می‌پرسم:

- صدایی شنیدید؟

- چه صدایی؟

: صدای برخورد سنگی به شیشه؟

یکی از بچه‌ها می‌گوید:

شاید از زیر چرخ ماشین در رفته و به شیشه خورده.

اما من اینگونه فکر نمی‌کردم. شاید کسی زده باشد. از

جایم بلند می‌شوم و به طرف پنجره می‌روم آن را بررسی

می‌کنم. اما....

چند روزی می‌گذرد، تا اینکه یک روز مهمان خواهر

شهید می‌شویم. در خلال صحبت با او از خوابی می‌گوید که

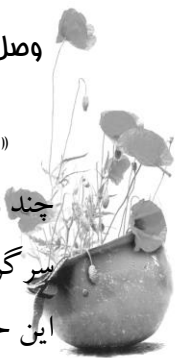
حیرت مرا بیشتر می‌کند.



«چند شب قبل علی را خواب دیدم، مرا که دید گفت: من  
چند روز پیش رفته بودم منزل، بچه‌ها کنار هم نشسته بودند.  
سیر گرم صحبت بودند. مرا نمی‌دیدند. من آنها را می‌دیدم، در  
این حال سنگ‌ریزه‌ای به شیشه‌ی اتاق زدم تا متوجه من شوند، و  
باز مرا ندیدند. من کنار آنها بودم...»

با شنیدن این خواب، ناخودآگاه یاد آن روزی افتادم که  
... و حالا مطمئنم که او همیشه کنار ماست...

زهرا خیرخواه همسر شهید ظهرعلی سالاری







## دل بسته

از همکارانش بود. دوستی عمیقی بین آنها بود. فدایی هم بودند. آنقدر به هم دل بسته بودند که رفتن یکی به جبهه، دیگری را نگران می کرد. تا این که دوستش به شهادت رسید. جواد از زمان شهادت او، لباس سیاه به تن کرد و در غم از دست دادن او عزادار بود. بی تابی اش بیشتر شده بود. درد پرواز او را به بند کشیده بود. لباس مشکی را از تن خارج نکرد تا این که چهلم دوستش فرا رسید و او هم رسید. خبر شهادتش رسید. جواد هم پر کشید...

مژگان سامنژاد همسر شهید جواد سامنژاد



## عکس بادگاری



آن روز قبل از این که آخرین بار به جبهه برود، رفته بود  
عکاسی و عکسی زیبا گرفته بود. وقتی به خانه آمد، عکس را  
به من نشان داد و گفت:

- مادر می بینی چقدر زیبا شده؟

نگاهش کردم و خندیدم.

و او ادامه داد: این عکس شهید است.

ناراحت شدم و گفتم: این چه حرفیه می زنی مادر؟

با جدیت و آرامش خاصی جوابم را اینگونه داد:

- تقصیر خودم که نیست، چند وقت پیش، خواب

شهادتم را دیدم.

دوباره گفتم: مادر زبانت را گاز بگیر، انشاء الله می ری و به

سلامتی برمی گردی.

برای چندمین بار خندید و گفت: از ما گفتن بود، مادر

عزیزم مواظب این عکس باش گم نشه... و رفت....

عصمت کمالی مادر شهید محمدرضا ستاره سهیلی





## برادر که دیوگن...

اذان ظهر از گلدسته‌های مسجد بلند شده بود. وارد وضوخانه مسجد جامع شدم. با ورود من سربازهای شاه ریختند داخل وضوخانه و به صورتی وحشیانه زنهارا می‌زدند. با لگد به درهای دستشویی می‌زدند. دلهره وجودم را فرا گرفته بود. وحشتی عجیب ایجاد کرده بودند. مانده بودم سردرگم که در این وضعیت چه کنم؟ یکی از سربازها تا مرا دید، با سرعتی که مرا غافلگیر کرد به طرف من دوید و با لگد به شکم زد و بلافاصله با مشت چنان در گوشم کوبید که زمین و زمان در برابر چشمانم تاریک شدند.

افتادم روی زمین. خودم را جمع و جور کردم. سربازی دیگر موهای زنی را گرفته بود و فریاد زن او را به خنده وا داشته بود. می‌خندید، مستانه. هرکس به گوشه‌ای فرار می‌کرد. نمی‌دانستم چگونه از این معرکه خودم را رها کنم. فکر پسرهایم که الان درون مسجدند و چه به سرشان آمده، مرا به خود مشغول کرده بود. داخل یکی از دستشویی‌ها





رفتم، در را بستم. ناگهان با لگد محکمی که به در خورد لرزه  
بر اندام افتاد. با کشیده شدن چادرم به وسط راهروی  
دستشویی پرتاب شدم. بلند شدم و به گوشه‌ای دیگر فرار  
کردم. ناخودآگاه به طرف سرباز جوانی که اوج خشم خود را  
در کتک زدن زن‌ها نشان می‌داد رفتم و گفتم:

- تو را به سرشاه قسم بگذار بروم.

سرباز دهانش که باز شد فقط فحش از آن بیرون می‌زد:

- آمدی بر علیه شاه قیام می‌کنی و به سرشاه هم قسم

می‌خوری؟

بلافاصله گفتم:

- پسر من کاری به تظاهرات ندارم. من رهگذر بودم.

آمده بودم نماز بخوانم که اینجا گیر افتادم.

چه شد که سرباز دلش به حال من سوخت نمی‌داند. با

خشمی که در نگاهش موج می‌زد به من اشاره کرد به طرف

در ورودی بروم. با سرعتی هرچه تمام‌تر، با بدنی که پر از

درد بود به بیرون پریدم و یک راست راهی منزل شدم. به خانه

که رسیدم، نه خبری از سیدمصطفی بود و نه از سیدمحمد.





نگران حال آنها بودم. تنم مجروح بود و درد همهء وجودم را فرا گرفته بود. لحظات به سختی می گذشت. چشم به در دوخته بودم که با آمدن سیدمصطفی و دیدن عینک شکسته اش دلواپسی ام بیشتر شد. وقتی شروع به تعریف کردن از قضایای مسجد کرد، غمی بی انتها مرا در خود فرو برد. او گفت:

- برادرم را دیدم که وسط مسجد افتاده بود. رفتم بالای سرش، زنده بود، بدنش غرق خون بود. ناگهان متوجه چند سرباز شدم که به طرف من می آمدند. مانده بودم که چه کنم. حتماً مرا هم می زدند. چشم به هم زدنی پریدم و پشت منبر مسجد مخفی شدم. با دیدن یک قبضه کلت جا خوردم. به ذهنم رسید که با آن سربازها را بکشم. کلت را برداشتم. امتحانی کردم. اما از بدشانسی من خالی بود. آن را زمین انداختم. سربازها به دنبال مردم بی پناه می دویدند. آنها را می زدند. بدنم بدجوری درد می کرد، از بس که کتک خورده بودم. برادرم وسط مسجد افتاده بود و من کاری نمی توانستم بکنم. باید کاری می کردم. باید خودم را نجات می دادم. با





يك تصميم ناگهانی شروع کردم به دویدن به طرف در مسجد. با سرعتی هرچه تمام تر خودم را به بیرون مسجد رساندم. چگونه به خیابان رسیدم، نمی دانم. همه چیز به هم ریخته بود. حتی مغازه ها. دلم پیش برادرم بود. وقتی اوضاع کمی آرام تر شد، زمان خارج کردن زخمی ها از مهلکه بود. مردم می گفتند زخمی ها را به بیمارستان می برند. و من به همراه مردم به طرف بیمارستان راهی شدم. سیدمحمد آنجا بود. دستش شکسته بود. سرش شکافته شده بود....

او تعریف می کرد و من اشک می ریختم. آن شب سیدمصطفی با چند نفر دیگر، برادرش سیدمحمد را شبانه از بیمارستان خارج کردند و به خانه آوردند. اگر به دست عمال شاه گرفتار می شدند...

فاطمه سلطان نمازیان مادر شهید  
سیدمصطفی رضوانی نژاد





## تبرک

گفت: «از مغازه نزدیک خانه بیسکویتی گرفته‌ام که مغازه‌دار پولش را از من نگرفته، برید آنجا و پول بیسکویت را که پنج ریال است به او بدهید».

از خواب که بیدار شدم، لحظه لحظه خواب را دوباره مرور کردم. علی، پسر من نگران پس دادن پنج ریال بود. با کمی فکر کردن، آدرس مغازه را به خاطر آوردم. نزدیک منزل ما بود. روز بعد، شال و کلاه کردم و رفتم سراغ مغازه‌دار. پرسیدم:

- علی پسر من به شما بدهی دارد؟

مرد کمی فکر کرد و گفت:

- خدا رحمتش کنه... نه.

و من خوابی را که شب قبل دیده بودم، برایش تعریف

کردم.





دوباره به فکر فرو رفت. بعد از لحظه‌ای با خنده‌ای که نشان از حسرت داشت گفت:  
- درسته حاج خانم، یک بار علی از من بیسکویت خرید، ولی من پولش را نخواستم.  
گفتم: علی ناراحته که پول بیسکویت شما را نداده است. خواهش می‌کنم این پول را بگیرید.  
او اگرچه اکراه داشت، اما به عنوان تبرک، پولی را که از شهید رسیده بود قبول کرد و به روی چشمانش گذاشت.

نصرت خسرویان مادر شهید علی زینلی چترودی







## همسایه‌داری

همسایه‌ی ما بود. غلامرضا را خیلی دوست می‌داشت. برای عرض تسلیت به منزل ما آمده بود. در خلال صحبت‌هایش که در رابطه با غلامرضا بود، خاطره‌ای را بیان کرد که با گریه همراه بود. او گفت:

«آن روز خدا، یک ماشین آجر در جلوی منزل، خالی کرده بودیم، در حال بردن آجرها به داخل منزل بودیم که او از مدرسه رسید، تا ما را دید که خسته و کوفته کار می‌کردیم، سلامی کرد و گفت «خسته نباشید. و بلافاصله، کتاب‌هایش را گوشه‌ای گذاشت و به کمک ما آمد. آن روز تا بردن آخرین آجر به داخل حیاط منزل ما را یاری کرد.»

رحیم رنجبر پدر شهید غلامرضا رنجبر همقاوندی



## اینجا معراج است



صبح زود خانه را جارو کردم. بوی آب و خاک حیاط همه جا پیچیده بود. خمیرها را آماده کرده بودم تا با نانی تازه، صبحانه را میل کنیم. با کبریت به جان هیزم‌های تنور افتادم. تنور که آماده شد، چند شانه خمیر گرفته تا به دیواره تنور بگویم که برادر شهید علی زنگی آبادی که همه به او عباس می‌گفتند با یاالله یا الله گفتن، وارد خانه ما شد. سلام کرد و جوابش را دادم. سراغ شوهرم را گرفت. گفتمش که الان رفته صحرا، اگر کاری داری به من بگو. جوابم را داد که: نه با خود حاجی کار دارم. می‌رم و برمی‌گردم. خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او تنور کاملاً آماده شده بود. اولین خمیر که به دیوار چسبید شعله‌های آتش به جان خمیر افتادند.

\*\*\*

ظهر، همین که شوهرم وارد خانه شد، عباس هم خودش را به حاجی رساند. به نظرم از صبح منتظر بود تا او بیاید. با کلامی که از دهانش خارج شد، روی زمین رها شدم. پاهایم سست شد. همه چیز در برابرم به سیاهی رفت. نشستم.



## وصل فهوبان



او گفت: ماشاءالله مجروح شده، فردا برای دیدنش باید  
به کرمان برویم. تا فردا صبح مگر می‌توانستم خودم را نگه  
دارم؟

شب سختی بود. حالم دست خودم نبود. صدمبار مُردم و  
زنده شدم. قامت او که مجروح شده بود، در برابرم مجسم  
می‌شد. تا فردا صبح....

\*\*\*

خیابان‌ها را یکی پس از دیگری طی کردیم... به جایی  
رسیدیم که هیچ شباهتی به بیمارستان نداشت. جمعیت زیادی  
جمع شده بودند. بعضی گریه می‌کردند.

- اینجا کجاست؟

و آرام صدایی شنیدم که گفت:

- ستاد معراج شهداء...

مرا برای تشییع جنازهٔ پسرم که مجروح شده بود، برده  
بودند.

سکینه زنگی آبادی مادر شهید ماشاءالله زنگی آبادی

## چشر به راه نوبت





او را نمی بردند. حرفشان این بود که برادرش محمدعلی شهید شده، از یک خانواده، همان یک قربانی بس است. چندین باری هم که با اصرار زیاد به جبهه رفته بود، هیچگاه به خط مقدم نبرده بودندش. آن روز وقتی از اهواز برگشت، خیلی ناراحت بود. علتش را که پرسیدم گفت:

- نمی دانم مادر چرا مرا در حمله ها شرکت نمی دهند. خُب برادرم شهید شده، خدا رحمتش کنه، من چی؟ ... من باید بسوزم و بسازم؟

کمی دلداری اش دادم. نهار نخورده رفت بهشت زهرا، سر قبر برادرش. چه درد دل کرده بود، چیزی به من نگفت. وقتی آمد خوشحال بود. شاید به او قول باز شدن گره از کارش را داده بودند. دوباره با حالتی ملتسانه رو به رویم نشست و گفت:

- مادر، شاید شما راضی نیستی؟ ... می شه یک خواهشی

کنم و شما همه «نه» نگید؟

گفتم: بگو، عزیز دلم.



## وصل فوبان



گفت: بیا بریم درخانه حاج یونس، فرمانده گردان،  
التماس کن تا من را با خودشان ببرند تا توی حمله باشم.  
وقتی نم اشکی گوشه چشمش نشست، دلم سوخت.  
اگرچه نگران رفتنش بودم، اما راضی بودم که دومین قربانی  
را هم بدهم.

عصر نزد حاج یونس رفتم. تا حاجی مرا دید، با روی باز  
به استقبال آمد. زبان به گله گشودم و او شنید:

- بچه م داره دق می کنه، داره دیوونه می شه، من مادر به  
خدا راضی ام، بچه م با خودتون ببرید، ببرید خط مقدم...  
حرفهایم را که خوب گوش داد با لبخندی که همیشه  
روی لبانش بود گفت:

- وعده ما پس فردا ساعت ۱۰ شب، بگو محمدحسین  
بیاد، با خودمان می بریمش.

با جمعی از عاشقان رفت... سه سال طول کشید تا به  
برادرش برسد... بالاخره رسید... چه رسیدنی؟!!

صدیقه زنگی آبادی مادر شهید محمدحسین زنگی آبادی



## داندن و نرفتن



چند روزی بیشتر به زمان وضع حمل من باقی نمانده بود. بر اساس حسابی که داشتم، فرزندم باید به زودی به دنیا می‌آمد. محمد، شوهرم، مدتی بود که کارهایش را رو به راه کرده بود تا عازم جبهه شود. قبل از این که او راهی جبهه شود، درد زایمان به سراغم آمد و مرا به بیمارستان بردند. فرزندم به دنیا آمد هر دوی ما از این که نازدانه‌ای به فضای مشترک زندگی ما قدم گذارده بود، خیلی خوشحال بودیم.

\*\*\*

با شنیدن خواسته‌اش او برآشفتم، به گونه‌ای که ناراحتی و عصبانیت از سر و رویم می‌بارید. به او اعتراض کردم که: مرد الان موقع جبهه رفتن؟ مرا با یک بچه کوچک تنها می‌گذاری و می‌روی؟

در جواب عصبانیت من، فقط خنده‌ای کرد و هیچ نگفت. حتماً حق به من می‌داد. لحظاتی بعد که آرام شدم، رو به من گفت:

- باشد نمی‌روم...





و ساکت شد. و من خوشحال که شوهرم کنارم خواهد ماند. وقتی آرامش مرا دید و لبخندی که بر چهره‌ام گل کرده بود، ادامه داد:

- اما باید در آخرت جوابگو باشی وقتی از من سؤال کردند که چرا الآن که جنگ است و به تو نیاز است، نرفتی و در خانه ماندی و خانه‌نشین شدی؟ آن موقع تو باید به جای من جوابگوی سؤالات باشی. اگر این شرط را قبول می‌کنی، باشد، من نمی‌روم.»

دوباره ساکت شد. جوابی نداشتم که بدهم. چه حرفی می‌توانستم در جوابش بگویم؟...  
و او مرا با فرزند تازه به دنیا آمده‌ام تنها گذاشت و رفت...  
آخرین دیدار ما همان بود که او از من اذن رفتن گرفت و رفت و دیگر نیامد.

عصمت فتاحی همسر شهید محمد حاج محمد جعفر



## دیباچی

گفته بود:



- این هم طرف دیگر صورتم. یک سیلی دیگر به من

بزنید ولی ...

تازه از مرخصی آمده بود. دلمان برای دیدنش تنگ شده بود. با آمدنش، ما را شاد کرده بود. در همان روزهای مرخصی‌اش، یک روز که به طرف منزل می‌آمد، دو نفر از دوستانش را دیده بود که به جان هم افتاده بودند. به شدت هم را می‌زدند و کسی جلو دارشان نبود.

او خودش را به آنها می‌رساند تا جلوی دعوی آنها را بگیرد. وقتی دعوی آنها به اوج رسیده بود یکی از آنها، از بس که گرم زد و خورد بودند، با عصبانیت هر چه تمام تر به گوش موسی می‌زند.

موسی برای لحظاتی می‌ایستد و دستی به صورت قرمز شده‌اش می‌کشد و فقط آن فرد را نگاه می‌کند. و بعد به





## وصل فوبان



طرف او می رود و دستش را می گیرد و می بوسد. با این بوسه،  
دعوا فروکش می کند.

وقتی آرام می شوند رو به آنها می گوید:

- این هم طرف دیگر صورتم، یک سیلی دیگر به من

بزنید ولی دعوا نکنید.

با این برخورد سنجیده پسر، آن دو با هم آشتی می کنند

و شرمندۀ عمل او می شوند.

محمد حاج محمدی پدر شهید موسی حاج محمدی راینی





## فراش مدرسه

هر روز خدا از مدرسه دیر به خانه می آمد، وقتی یک روز از او پرسیدم: چرا اینقدر دیر می آیی؟ در جوابم گفت: توی مدرسه کمی کار داشتم. از فردا انشاءالله زودتر می آیم. در مدرسه چه کار می کرد، حرفی نزد. تا این که بعداً فهمیدم فراش مدرسه را کمک می کند. در تمیز کردن کلاس ها بازوی کمکی او شده بود. وقتی قضیه لو رفت، در جواب پرسش های ما که دلیل این کارش را پرسیده بودیم گفت:

- فراش مدرسه ما دو تا بچه دارد، آنها نمی توانند به پدرشان کمک کنند. فراش هم به تنهایی نمی تواند کل مدرسه را تمیز کند. چه عیبی دارد که من کمک کارش باشم؟

سکینه نامجو محمدی مادر شهید مهدی حسن نژاد رنجبر





## محبوبه

اول آذر ماه بود. دلم به شور افتاده بود. چشم انتظار  
محبوبه بودم. قرار بود آن شب به کهنوج بیاید تا دور هم  
باشیم.

در حال خواندن نماز بودم. نماز آرامم می کرد. اما چه رخ  
داده بود که در حین نماز بی تابي ام بیشتر شده بود.  
«سفره عقدی را می بینم زیبا که وسط اتاق پهن شده و  
دور تا دور آن افراد زیادی نشسته اند. با دیدن محبوبه در کنار  
سفره عقد، با لباس سبز روشن و با چهره ای نورانی تعجب  
می کنم.

رو به او می کنم و می پرسم:

- دخترم، از تو چنین انتظاری نداشتم، بدون اجازه با چه  
کسی عقد کرده ای؟

چرا ما را در جریان نگذاشتی؟

محبوبه با همان چهره همیشه خندان، انگشتش را داخل  
عسل می برد و به دهان می گذارد. از مزه شیرین عسل به وجد  
می آید. سرش را به طرف آسمان بلند می کند و خطاب به من  
می گوید:

- مادر، عقد من در عرش بسته شده...»





به خود می‌آیم، با اتمام سلام نماز، سر به سجده  
می‌گذارم. به پهنای صورتم اشک جاری شده و باز دوباره  
دلواپسی و نگرانی و ... انتظار.  
بلند می‌شوم تا شام آماده کنم. لحظات به سختی  
می‌گذرد. چشم به درماندن هم بد دردی است که من گرفتار  
آن شده‌ام.

ساعتی بعد خواهرش، مژگان، سراسیمه از راه می‌رسد.  
سوز داغ از سر و رویش می‌بارد، غرق اشک است.  
- مادر ... محبویه...

- محبویه چی؟...

گریه امانش را بریده است. نمی‌تواند حرف بزند.

- محبویه به آرزویش رسید... خواهرم پر پر شد...

با شنیدن این کلام مژگان، سر تا پای وجودم بی‌حس  
می‌شود. روی زانو می‌افتم. حق داشتم نگران باشم. نگرانی‌ام  
به حقیقت پیوسته بود.

محبویه نازنینم پریده بود.

حکیمه سادات حکیم هاشمی مادر شهید محبویه مرسلپور  
او با تیراندازی اشراز در سال ۷۳ به شهادت رسید





عملیات بیت المقدس. آتش سنگین گلوله بر سر و روی گردان می ریخت. بچه‌ها سه شبانه روز، نه غذا خورده بودند نه آب، قوت آن‌ها تکه قرص‌هایی بود که جلوگیری می کرد از تشنگی و گرسنگی. سید با دیدن این وضعیت آرام و قرار از کفش ربوده می شود. چه باید می کرد تا آرام گیرد؟ گردان تشنه آب است. تصمیم خود را می گیرد. گردان تشنه، باید سیراب شود. قمقمه‌های بچه‌ها را جمع می کند. آن‌ها را به خودش می بندد تا زیر این آتش آن‌ها را پر از آب کند. آوردن آب، آن هم در زمانی که در تیررس دشمن باشی، سخت است و شاید غیر ممکن. آیه‌ای می خواند و راه می افتد. گاه گاهی انفجاری او را زمین گیر می کند. ولی ... او حالا به آب رسیده است. وقتی قمقمه‌ها پر از آب می شوند، لبانش به لبخند می نشیند. خوشحال است از این که الان به گردان می رسد و به لب‌های تشنه آب می رساند. شاید در این لحظات یاد فرات و مشک آب و ... عباس (ع)، علمدار حسین (ع) می افتد که با شجاعت هر چه تمامتر با قمقمه‌های پر، از طرفی به طرف بچه‌ها می آمد. هنوز چند قدمی حرکت نکرده که با





شنیدن صدای عربی میخکوب می شود. دشمن او را محاصره کرده است. با شلیک تیری که به اسلحه اش اصابت می کند، نقش بر زمین می شود. چشم های گردان آن سوی خاکریز او را زیر نظر گرفته اند.

آهی از آن ها بلند می شود: سید هم رفت... پر کشید... ناگهان تیربار به طرف او شلیک می شود. او بی حرکت روی زمین افتاده، با قمقمه های پر از آب که تک و توکی از آن ها سوراخ شده و آب از آن ها سرازیر شده بود. لحظات سختی می گذرد. سید بی حرکت افتاده. وقتی باریدن آتش تیر سبک می شود، چند نفر از بچه ها به طرف سید خیز بر می دارند.

چشم به هم زدنی او را به پشت خط می رسانند. به خاکریز که می رسند، سید نفسی تازه می کند، به نظر می رسد که سالم است. اشاره می کند که به بچه ها آب برسانند. قمقمه های پر از آب حالا درمان تشنگی را به عهده گرفته اند. اما ... سید به غم می نشیند وقتی که می بیند تعدادی از بچه ها با لب تشنه به شهادت رسیده اند.

سلطنت افتخاری همسر شهید سید محمود حسینی





## خجالت زده

مهدی، چند سالی از احمد کوچکتر بود. با رفتن احمد به جبهه، مهدی هم هوایی شده بود. وقتی برای آخرین بار می‌خواست جبهه برود، مهدی هم آماده شده بود که با او برود.

به او گفتم:

- خودت می‌روی که هیچ، حالا داری برادرت را هم

می‌بری؟

در جوابم گفتم:

- من اصراری ندارم، ولی خودش دوست دارد بیاید.

توانستم جلوی آن دو را بگیرم. با هم رفتند. و من در

انتظار آن دو. تا این که مهدی آمد اما تنهای تنها. با آمدن او،

سراغ احمد را از او گرفتم.

و او فقط گفت:

- مهدی قراره فردا بیاد.

جوابش به دلم نشست، حتماً فردا می‌آید.



فردای آن روز وقتی خبر شهادتش در محله پخش شد،  
مهدی دیگر تاب نگاه کردن در چشمان مرا نداشت. خجالت  
زده شده بود که بدون برادرش آمده بود.



گوهر لنجانی مادر شهید احمد درانی نژاد







## جان فدا

وقتی دومین فرزندش به دنیا آمد، حرف همه این بود که  
«دیگر به جبهه نرو. وظیفه‌ات را انجام داده‌ای، حالا باید  
بچه‌هایت را تربیت کنی».

و او محکم جواب داده بود که:

- فرزندان من که از فرزندان امام حسین (ع) عزیزتر  
نیستند که آن همه رنج کشیدند.

من تمام زندگی و جان و مالم را فدای اسلام می‌کنم.

نصرت نیک پور مادر شهید حسین جهانگرد



### هدسفر



علاقه خاصی به دوستش مهدی داشت. مهدی افتادگان. وقتی مهدی به شهادت رسید، آوردن جنازه او را به عهده عباس گذاشتند. او باید پیکر پاک مهدی را از منطقه به کرمان می آورد. همه منتظر آمدن او بودند. ما هم. آمد. چه آمدنی؟ غوغایی به پا کرده بود. پرواز دوستش روی او اثر گذاشته بود. اثری که در چهره اش آشکار بود.

وقتی در جمع دوستانش از مهدی صحبت می کرد، چنان با حسرت سخن می گفت که گویا قرار بوده با هم می رفتند، اما او...

مراسم مهدی که تمام شد، تاب نیاورد و رفت. پانزده روز از رفتنش نگذشته بود که فراق به وصل تبدیل شد.

عباس هم پرواز کرد و رفت.

خاطره‌ای از شهید عباس سلطانی نژاد





## بک آرزو

دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به کردستان رفته بود. خبری داشتم از او و نه...

از زنده بودنش خبری نداشتم. یک روز که از این دوری می سوختم، در برابر تلویزیون نشسته بودم. صحنه های جنگی از آن پخش می شد. در همان لحظه ناخودآگاه به یاد عبدالرضا افتادم.

از عمق وجود خدا را طلبیدم و از او خواستم:

«خدایا اگر قرار است پسرم شهید بشود، من راضی ام، اما

آرزو دارم فقط یک لحظه، روی زیبایش را ببینم.»

قطرات اشک بر گونه هایم جاری شدند. کار هر روزم

این شده بود. تا اشک هایم را پاک کردم، صحنه های

تلویزیون مرا بیشتر جذب خود کرد. تعدادی بسیجی از

صخره های سخت در حال بالا رفتن بودند. فیلمبردار به دنبال

آنها در حرکت بود. محو حرکت آنها شده بودم که سومین

نفر از بسیجی ها رویش را برگرداند به طرف دوربین، در





کمال ناباوری چهره‌ی عبدالرضای من در قاب تلویزیون نقش  
بست. جلوتر رفتم. خودش بود. صدایم را بلند کردم:  
- خدایا عبدالرضای من اینجاست.

باورم نبود که به این زودی به آرزویم برسم.

بعدها که به مرخصی آمد، آن قضیه را برایش تعریف  
کردم. قبول نمی‌کرد. می‌گفت: من نبودم. وقتی به او گفتم:  
از خال روی چانه‌ات فهمیدم که تو هستی، خنده‌ای کرد و  
گفت:

- الله اکبر، آن وقتی هم که توی خودمان غرق بودیم،  
دست از سر ما برنداشتند و از ما فیلم گرفتند.

شهربانو خبیسی دانگی مادر شهید عبدالرضا شجاعی





## روز چهلر

یکی از همکارانش به شهادت رسیده بود. با موتور، من و او به مجلس هفتم شهید رفتیم. مراسم باشکوهی بود. در میان برنامه‌ها وصیت نامه شهید را خواندند. وقتی مراسم تمام شد، زمان برگشتن من به او گفتم:

- الحق و والانصاف که الله یار شیخ حسینی چقدر زیبا در

وصیت نامه‌اش از زن و بچه‌ش نوشته بود...؟

در جوابم گفتم:

- ما شهدا می‌دانیم چگونه وصیت نامه خوب بنویسم که

تأثیر گذار باشد.

حسی مرا احاطه کرده بود نکند او هم شهید بشود و من

تنها بمانم، کلامش تمام نشده بود گفتم:

- او پاک بود که به شهادت رسید... فکر نکنم تو به فیض

شهادت برسی.

این بار با آرامش تمام، به گونه‌ای که گویا از همه چیز

خبر داشت رو به من گفتم:



- حالا صبر کن، خواهی دید. تا چهلم الله یار صبر کن...

اون موقع من هم شهید می شوم...

گذشت. روزها یکی پس از دیگری سپری شدند تا حرف

او بر کرسی نشست.

روز چهلم الله یار، روز هفتم شوهرم آصف شد. او به

خوبی می دانست که اینجا مکان ماندن نیست.

سکینه شمس الدینی همسر شهید آصف علی شمس الدینی





## بمانه

در قم درس طلبگی می خواند. هر وقت به دیدن من می آمد، موقع رفتن مقداری خوراکی، مثل: پسته و قاووت و نان خشک به همراهش می کردم. آن روز وقتی ساک پر خوراکی اش را از من گرفت و خداحافظی کرد و رفت، نمی دانستم که دو سه روز بعد، خیلی زودتر از آن که فکرش را می کردم بر می گردد.

وقتی دوباره دیدمش پرسیدم:

- برای چه برگشته ای؟ تو که تازه رفته بودی.

- برای کاری خدمت مادر عزیزتر از جانم رسیده ام، می

خواهم حرفی بزنم که باید قول بدهی عصبانی نشوی.

گفتم: چه حرفی؟

گفت: اگر اجازه بدید، می خواهم به جبهه بروم.

عرق سردی بر بدنم نشست. دو چشمم را نم اشک فرا

گرفت. با التماس و آرامی به او گفتم:





- دو ماه است از برادرت، علی، هیچ خبری ندارم،  
نمی‌دانم شهید شده یا اسیر یا مجروح؟ آن وقت تو می‌خواهی  
مادرت را تنها بگذاری و ...

مجید وقتی لحن حرف زد من را دید که بغض از آن پیدا  
بود، به خاطر این که من مانع رفتنش نشوم و مرا هم ناراحت  
نکرده باشد، دستی روی شانهم گذاشت و دلداری‌ام داد و  
گفت:

- نباید یکی دنبال علی برود؟ ... مادر عزیزم من فقط  
می‌خواهم بروم دنبال علی بگردم، نباید بدانم برادرم شهید  
شده یا مجروح؟ .. شاید در بیمارستانی یا سردخانه‌ای او را  
پیدا کردم...

و آنقدر گفت و گفت تا ... اینکه عازم جبهه شد..  
در حالی که به ذهنم قد نمی‌داد که هر دو آسمانی  
شده‌اند.

نیره حسینی مادر شهیدان مجید و علی عامری







## چشم انتظار

عملیات شده بود و خبری از پسرم نداشتم، خیلی نگرانم  
بودم. دلم عجیب شور می زد. برای این که کمی آرام شوم، به  
گلزار رفتم. کنار قبر علی و ابراهیم، دو میوه دلم نشستم و  
گفتم: من طاقت بی خبری از برادرتان را ندارم، به آبروی  
خودتان اگر شهید هم شده حداقل جنازه اش را به من برسانید  
تا از چشم انتظاری در بیایم...

چند روزی نگذشته بود که خبر، در همه جای روستا

پیچید:

«غلامحسین در بیمارستانی در تبریز بستری شده...»

با شنیدن این خبر، از یک طرف خوشحال شده بودم که  
او زنده است، و از طرف دیگر، ناراحت، که کسی کنار او  
نیست تا از بچه ام پرستاری کند. پدرش قصد رفتن به تبریز  
کرد. اما وقتی به فرودگاه رفته بود، به دلیل طوفان شدید  
هوایما از جایش تکان نخورده بود.





کار که به اینجا رسید، بلافاصله برادرم به همراه دامادم، با ماشین به طرف تبریز حرکت کردند.  
و ما هم منتظر ماندیم تا آنها بیایند... و آمدند...  
آن طور که خودشان تعریف کردند، زمانی که به تبریز رسیده بودند یک راست به بیمارستان رفته، بالای سرش که ایستاده بودند، برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرده و خندیده بود. با اشاره به آن‌ها می‌فهماند که بعد از ظهر وقت ملاقات است، بروند و عصر بیایند... عصر که به ملاقاتش می‌روند، او را روی تخت بیمارستان نمی‌بینند، مکان بستری جدیدش را از پرستارها می‌پرسند، که در کمال ناباوری خبر شهادت غلامحسین را به آنها می‌دهند.

هم تختی‌اش به آن‌ها گفته بود:

«بعد از یک هفته فقط همان لحظه ورود شما چشم هایش را باز کرده بود و خندیده بود... گویا فقط منتظر آمدن شما بود تا بیاید و شما را ببیند و پر بکشد و برود.»

فاطمه عامری مادر شهید غلامحسین عامری





## فقط ناقابل

وقتی او را دید گفتم: حسن تو زخمی شده بودی؟

گفتم: برای چه می پرسی؟

عمویش ادامه داد: من از دوستانت شنیدم، چند مدتی در

یک بیمارستان مشهد بستری بوده‌ای؟

وقتی این کلام را شنیدم، سرش را پایین انداخت تا

چشمش به ما نیفتد.

سکوت او را که دیدم، دلم سوخت. او در مشهد بستری

بوده و ما بی خبر بودیم، پرسیدم:

- نازنینم چی شده؟ تیر خوردی؟ ... چطوری مجروح

شدی؟

و عمویش گفتم:

- تیر به پایش خورده، بدجوری هم خورده.

بلافاصله گفتم:

- پسرم چرا در این مدت چیزی به ما نگفتی؟

با آرامش همیشگی اش گفتم:





- مادر عزیزم، چیز مهمی نبوده. یک زخم کوچک که  
خبر کردن نداشت. ... می بینی که الان پام خوب شده.  
آن روز من و عمویم هر کار کردیم که پای او را بنیم.  
او نشان نداد که نداد.

حرفش فقط این بود:

«یک زخم کوچک است، تماشایی نیست. به زودی خوب

می شود.»

کبری حسینی مادر شهید حسن عامری





## خانه‌ای از آن خودم

طلبه بود. برای آخرین بار، وقتی قصد جبهه کرد، چند ماهی بیشتر از ازدواجش نگذشته بود، در آن زمان، دو برادر بزرگترش نیز در جبهه بودند.

وقتی به او گفتم:

- دو تا از برادرانت جبهه هستند، بهتر نیست چند روزی

بیشتر با خانواده‌ات باشی؟!.

او در جوابم باطمینان خاصی گفت:

- مادر جان من که به فکر خانه‌ام هستم. من الان در حال

رفتن به سوی خانه‌ام هستم، خیالت جمع باشد.

منظورش را نفهمیدم، لذا پرسیدم:

- مگر خانه تو کجاست؟

- آهان، حالا آمدی سراصل مطلب، خانه من شلمچه

است.

راستش، چیزی از جوابش دستگیرم نشد، پرسیدم:

- شلمچه دیگر چه جایی ست؟





لبانش به گلخند نشست و گفت:

یک جای خوب، مادر جان وقتی که رفتم آنجا  
ماندگار شدم، می فهمی.

ازدواج هم جلو دارش نشد، رفت. به قول خودش  
شلمچه.

وقتی رفت، سال ۶۵ بود، و زمانی که برگشت تابستان ۷۲  
بود.

هفت سال آنجا ماندگار شد. برگشتن او خیلی عجیب  
بود.

تازه دامادم با یک پلاک و کمی استخوان آمد.

زینب بهرامی مادر شهید ابراهیم طاهری





## رضایت قلبی

وقتی برادرم به شهادت رسید، محمدحسین دوازده سال بیشتر نداشت. شهادت او، غوغایی در وجود پسرم ایجاد کرده بود. همیشه می گفت: من هم می خواهم راهی را بروم که دایی ام رفت، می خواهم به شهادت برسم.

وقتی به اومی گفتم: تو هنوز کم سن و سال هستی و نمی توانی به جبهه بروی.

در جوابم می گفت: بالاخره می روم.

خیلی زود بهار پانزده سالگی اش از راه رسید. یک روز وقتی از مدرسه به خانه آمد، روبرویم نشست و گفت: حالا می خوام برم جبهه...

با شنیدن کلامش که محکم بیان کرد، جا خوردم، می ترسیدم او نیز مثل برادرم شهید شود.

برای چندمین بار به او گفتم: تو هنوز زود است به جبهه بروی، تو سنی نداری مادر.





چیزی نگفت و رفت. اما آن روز مخفیانه، رفته بود بسیج  
و ثبت نام کرده بود. وقتی خبرش به من رسید که او در  
پادگان آماده رفتن شده بود. رفتیم به دنبالش. همراه با پدرش  
رفتیم پادگان، همه جا دنبالش گشتیم. اثری از او نیافتیم. غیب  
شده بود و رفته بود زیر زمین. فهمیده بودم که خودش را از  
دست ما پنهان کرده است که مبادا مانع از رفتن او به جبهه  
شویم.

وقتی علاقه او را برای رفتن دیدیم، او را به خدا سپردیم و  
برگشتیم خانه.

رضایت قلبی ام حاصل شده بود. رفت و من راضی به  
رضای خدا بودم.

محمدحسین، هر زمانی به مرخصی می آمد، کسی را به  
همراه خودش می برد. می گفت: جبهه به نیرو احتیاج دارد.  
تا این که آنقدر با پدرش صحبت کرد که او را هم مجاب  
کرد تا همراهش به جبهه برود.

کبری خالقی مادر شهید محمدحسین ضیعی نژاد







## تذکر

نزدیک مسجد بودیم که ناگهان حمیدایستاد، ابروانش در هم فرو رفت. گفت: شما برید، من میام. پرسیدم:

- چیزی شده؟

جوابم را نداده به آن سوی خیابان می‌رود. زنی با کفش‌های پاشنه بلند عجیب، در برابرش ایستاده بود. می‌خواست به آن زن تذکر بدهد.

در این لحظه، شوهر آن زن به جمع آن‌ها اضافه شد. با حالتی طلب کارانه پرسید:

- برادر چی می‌گویی؟

حمید با خونسردی تمام پاسخ آن مرد را این گونه داد.

- تو برادر من نیستی. اگر بودی. زن برادر من با این وضع در خیابان ظاهر نمی‌شد. سخنش را گفت و به نزد ما برگشت. با ذکری که زیر لب داشت راهی مسجد شدیم.

به نقل از یکی از هم‌زمان شهید حمید ضیاء علی نسب پور



## زائر حربار پار



وضو گرفت. بطری آب را برداشت. چادرش را پوشید و همراه چند نفر از زنان فامیل از هتل محل اقامتشان بیرون رفتند. من توان رفتن به راهپیمایی را نداشتم. جمعه بود و حس غریبی مرا فرا گرفته بود... بد جوری انتظار در من ریشه دوانده بود. منتظر آمدن آنها بودم که با شنیدن خبر حمله به زائرین ایرانی، زمین گیر شدم. اولین چیزی که ذهنم را مشغول خود کرد، به دست آوردن خبری از ربابه بود. کسانی که همراه او به راهپیمایی رفته بودند، خسته و کوفته به هتل می آمدند، اما ... با دیدن من، تنها حرفی که می زدند: خبر گم شدن ربابه بود.

می گفتند او را در میان جمعیت گم کرده اند. از کشت و کشتار عجیب زائرین برایم تعریف کردند. دو روز از او بی خبر بودیم تا این که رئیس ستاد، همراه با روحانی کاروان به ستاد رفتند تا خبری از او به دست آورند... وقتی برگشتند



## وصل فوبان



در جواب بی خبری من فقط گفتند: ربابه زخمی شده و او را  
به ایران برده‌اند...

روزهای سختی بر من می‌گذشت، همه گفته بودند که او  
زخمی است و در ایران بستری است.

با تمام شدن سفر، کاروانمان به ایران برگشت. در  
فرودگاه همه آمده بودند...

اما چشم‌های نگران‌شان هزاران حرف برای گفتن داشت،  
پسرم را که در آغوش گرفتم آهسته گفت:

مادر حرفی می‌خواهم بگویم که باید قول بدهی ناراحت

نشوی...

ربابه... شهید شده...

و من ماندم و چشم‌هایی که حالا فقط باران اشک از

آنها می‌بارید.

به نقل از مادر شهیده ربابه عبداللهی نسب



## معصیت؟



شب‌ها که می‌خواهید چه در زمستان و چه در تابستان، فقط یک ملحفه رویش می‌انداخت.

می‌گفتم: علی اکبر چرا پتو رویت نمی‌اندازی؟

در جوابم می‌گفت: می‌ترسم گرمم شود و اسیر گرمای رختخواب شوم، نتوانم برای نماز شب و نماز صبح از آن جدا شوم. او وقتی به نماز می‌ایستاد بهترین لباسش را می‌پوشید و عطر خوشبویی به خود می‌زد که آدمی را مدهوش می‌کرد. بعد از نماز به پهنای صورتش اشک جاری می‌شد و نور صورتش کاملاً آدمی را مجذوب می‌کرد. روزی مادرم از او پرسید: پسرم تو هنوز جوانی، مگر مرتکب چه معصیتی شده‌ای که این‌گونه اشک می‌ریزی؟

و جواب مادرم را به زیبایی داده بود:

- نمی‌دانم مرتکب گناه شده‌ام یا نه؟ ولی دست خودم

نیست...

بتول عرب سلنار خواهر شهید علی اکبر عرب سلنار





## به خاطر خدا

گاهی اوقات می گفت:

- این جبهه رفتن من هیچ ارزشی ندارد.

یک بار که من معترض شدم و گفتم:

- این چه حرفیه که می زنید؟ مگر می شه حضور شما در

جبهه هیچ ارزشی نداشته باشد؟

وقتی جوابم را داد من حرفی برای گفتن نداشتم. او گفت:

- هر وقت من به جبهه می روم به خاطر حقوقی است که

از طرف جهاد به من می دهند. من کارمند جهادم که باید به

جبهه بروم. ولی این بار می خواهم به خاطر خودم، به خاطر

چهار ماه مرخصی که خودم دارم به جبهه بروم...

این دفعه آخری که شهید شد، درست در همان چهار ماه

مرخصی بود که طلب داشت و به صورت داوطلب و بسیجی

به جبهه رفته بود نه از طرف جهاد.

به نقل از همسر شهید محمدحسین عرب نژاد خانوکی



## انتخاب سپید



برایم قابل تصور نبود که برای دخترم خواستگار بیاید.  
یک زن تنها و خواستگاری که نمی‌دانی چگونه انسانی  
است و دختری که یادگار شهید است. دلهره عجیبی در دلم  
افتاده بود که آیا او هم کُفو دخترم هست یا نه؟  
بین دو راهی مانده بودم. نهایتاً تصمیم خود را گرفتم.  
باید از خودش کمک می‌گرفتم. رفتم سر مزار علی آقا،  
شوهرم، کنار قبرش نشستم و کلی در دل کردم و مسئله  
خواستگاری را مطرح کردم، به او گفتم:  
«قرار است فردا جواب آن‌ها را بدهم. من که می‌دانم تو  
زنده‌ای. بزرگ کردن بچه‌ها به عهده من بود، تا حالا هم به  
نظر خودم از عهده این کار به خوبی برآمده‌ام، اما اینجا دیگر  
فرق می‌کنه، در مسأله ازدواج شان نظر تو هم شرط است، اگر  
نظرت را نگویم من کسی را قبول نمی‌کنم فردا هم به این  
خانواده جواب رد می‌دم. می‌بینی که برای دخترت خواستگار  
آمده، این تو و این میدان، باید نظرت را اعلام کنی...»





کمی با او حرف زد. همان شب در عالم خواب او را دیدم که یک ورق کاغذ دستش بود. خوب که نگاه کردم دیدم روی آن عکس دخترم و یک مرد جوانی نقش بسته. چهار تا از شهدای رفسنجان هم بودند. آن‌ها را می‌شناختم دخترم همیشه عکس‌های این چهار شهید را همراه داشت و می‌گفت آن‌ها برادران من هستند. شهید حاج احمد امینی، شهید سید حمید میرافضلی، شهید سید جلال طباطبائی و حاج علی محمدی.

یک پرده وسط اتاق بود که نوری از پشت آن پیدا بود. شوهرم در حالی که به من نگاه می‌کرد برگه را به حاج علی داد و گفت:

- حاجی این برگه را بده آقا امضاء کنند.
- حاج علی برگه را گرفت داد به پشت پرده‌ای‌ها.
- در همین هنگام شوهرم به حاج علی گفت:
- حاجی بگو آقا اسم آن دو نفر را هم بنویسند.
- حاج علی با تعجب پرسید:
- کدام دو نفر؟



جواب شنید که همان دو نفر لاهیجانی که به  
خواستگاری دخترانم می آیند...  
وقتی که خواستگار دخترم آمد با کمال تعجب دیدم او  
همان کسی است که در خواب او را کنار عکس دخترم دیده  
ام. یک سال که گذشت، خواستگاری برای دختر دومم آمد  
از لاهیجان... خوابم تعبیر شده بود، رضایت شهید را در آن  
حس می کردم.



فاطمه عبدلی همسر شهید علی عسگری باقرآبادی







## زخمی تاول

تازه از جبهه آمده بود. یک روز وقتی وارد حیاط شدم دیدم گوشه‌ای نشسته و آرام آرام اشک می‌ریزد. آهسته به طرفش رفتم و کنارش نشستم. تا مرا دید جا خورد اشک‌هایش را پاک کرد به این معنی که اتفاقی نیفتاده. از او علت گریه‌اش را پرسیدم. اول که هیچ نگفت. وقتی اصرار مرا دید به ناچار پاهایش را از پوتین‌ها بیرون آورد. آرام و آهسته جوراب‌هایش را هم درآورد، با دیدن تاول‌هایی که بر روی پایش گُل کرده بود، آهی کشیدم. پاهایش به شدت زخمی شده بودند. در حالی که اشک از دیدگانم جاری شده بود، گفتم:

- چرا چیزی نگفتی مادر؟

- نمی‌خواستم ناراحتی شما را ببینم. تحمل درد پا برای

من راحت‌تر از دیدن ناراحتی شما بود.





چنان با آرامش حرف می زد که درد پا را کاملاً فراموش کرده بود. اشک‌های مرا هم پاک کرد و از من خواست که گریه نکنم.

با حنایی که درست کردم، روی زخم‌هایش را بستم تا بهتر شوند.

کمی که گذشت دوباره پرسیدم:

- با این پاها چه کردی که این گونه تاول زده‌اند؟

و او برای این که من نگران نباشم گفت:

چیزی نیست مادر، وقتی کفش‌های مخصوص غواصی را

می‌پوشم، پاهایم سرناسازگاری می‌گذارند و این گونه تاول

می‌زنند ولی چاره‌ای نیست باید تحمل کنم، همانگونه که

دوستانم تحمل می‌کنند.

این زخم‌ها در برابر زخم‌های بچه‌ها که چیزی نیست.

زهرا زنگی آبادی مادر شهید اکبر مختارآبادی





## بیت اطلاق

رفته بود مأموریت، با ماشین سپاه. زمستان سردی بود. هر  
وقت به مأموریت می رفت من به دنبال او چشم به راه می شدم  
تا او برگردد. آن شب آن قدر به من سخت گذشت که دلم  
به هزار راه رفت. چه زمان از شب گذشته بود که با آمدن او  
دوباره وجودم به گرما نشست.

اما دوباره نیامده عزم رفتن ساز کرد.

تعجب کردم.

- شوهرم این موقع شب کجا؟

و او در جوابم گفت:

- وقتی بر می گشتم ماشین اداره درون رودخانه گیر کرد.

هر کار کردم نتوانستم آن را از میان آب بیرون بیاورم،

می ترسم آب آن را با خود ببرد، باید امشب با چند نفر ماشین

را نجات بدهیم.

من که این وضع را دیدم گفتم:



## وصل فوبان

- ماشین که طوری اش نمی شه، فردا برید سراغش. با

جدیت گفت:

- ماشین بیت المال، باید امشب ماشین را از خطر سیل

نجات بدیم...

و آن شب نیامده، رفت تا ماشین را از خطر سیلاب نجات

دهد. و نجات داد.

رخساره توان همسر شهید عزیزالله محمدی سلیمانی





## شهر شیرین

برای وداع آخر به ستاد معراج شهدا رفتیم. غوغایی بود  
چند شهید دیگر هم آورده بودند. اسامی شهدا که خوانده  
می شد، خانواده‌هایشان برای دیدار با آن‌ها وارد می شدند و  
بعد نوبت خانواده دیگر.

چند خانواده ای که رفته بودند داخل ستاد، بی تابی و بی  
قراری می کردند. حق داشتند. گل پریشان را که می دیدند،  
داغشان تازه می شد. اما تا نوبت به من برسد، کمی از جمعیت  
جدا شدم تا آرامش روحی بهتری بیابم. رو به قبله ایستادم و  
آرام با خدای خودم شروع به صحبت کردم.

«خدایا، محمد امانتی بود از طرف شما در دست من، و  
من فقط وظیفه نگهداری او را تا این لحظه داشته ام و اکنون  
او را به شما که صاحب اصلی او هستید بر می گردانم، خدایا  
خودت داده‌ای و خودت هم گرفته‌ای.. فقط یک خواهشی از  
شما دارم که به آبروی حضرت زینب (س) کمی از صبر





زینب (س) را به من عطا کن تا وقتی که بالای سر جنازه  
فرزندم می روم بی تابی نکنم...»  
نوبت خانواده ما که رسید، شمرده و استوار وارد ستاد  
شدیم. بالای تابوت او نشستیم. با دیدن جنازه اش خداوند  
چنان صبری به من عطا کرد که دستانم را رو به آسمان بلند  
کردم و با صدای بلند برای سلامتی رهبر و حفظ اسلام و  
قبولی این هدیه ناقابل دعا کردم.  
بلافاصله خم شدم و صورت زیبای فرزندم را بوسیدم و  
خدا را شکر کردم که این همه تحمل به من عطا کرد تا  
شیرینی شهادت او را حس کنم.

صدیقه مختارآبادی مادر شهید محمد مختارآبادی





## ... تا بعدها...

گرما بود و زمینی که باید کاشته می شد. من بودم و حسین و پدرش در صحرا. مشغول کاشتن تخم خربزه بودیم. وقتی حسین غرق کار بود و کاشتن تخم ها، رو به ما کرد و گفت: یک چیزی می گویم دلم می خواهد به دل نگیرید... «وقتی چند ماه دیگر خربزه ها رسیدند، من دیگر بین شما نیستم.»

بلافاصله به خاطر این که حرفش را ادامه ندهد گفتم: اون موقع ما هم نیستیم، اصلاً صحرا احتیاج به تخم کاشتن نداره، اون موقع توی خانه به قد و بالای محصولمان نگاه می کنیم و کیف می کنیم. خنده ای کرد و گفت:

- مادر این خربزه ها خیلی شیرین از آب در میان، وقتی که خربزه می خورید، مرا یاد می کنید که در چنین روزهایی در صحرا کمکتان می کردم و تخم می کاشتم... فقط اگر





امکان داره چندین خربزه شیرین ببرید و روی قبر من بگذارید  
تا مردم فاتحه بخوانند.

با خنده‌ای که در جوابش دادم، سررشته کلام را به  
جایهای دیگر بردم.

اما گذشت... راست می‌گفت وقتی محصول را برداشت  
کردیم که او شربت شهادت را نوشیده بود. آن سال محصول  
پرباری نصیب ما شد. چه روزهایی که کنار قبر او می‌نشستیم  
و با خربزه قاچ کرده پذیرای مردم می‌شدیم و یاد او  
می‌کردیم.

ربابه مختار آبادی مادر شهید حسین مختار آبادی







## سنگر خالی

مصطفی در عملیات رمضان شهید شد. شب، ابراهیم تلفن کرد و خبر شهادت برادرش را به ما داد و گفت:  
- ساک مصطفی را به همراه جنازه اش می فرستم.  
چند روز بعد مصطفی را آوردند، ولی ابراهیم در جبهه ماند. پیغام داده بود که:

- من باید سنگر خالی او را پر کنم.

روزی که جنازه مصطفی به کرمان رسید، تلفن کرد و پرسید:

- پسرت به سلامت رسید؟

گفتم: بله به سلامت رسید.

روحیه مرا ارزیابی می کرد.

او مراسم برادرش نیامد، می گفت: جبهه نباید خالی باشد.

مادر شهید ابراهیم و مصطفی هندوزاده

برگرفته از کتاب بوسه و تاول





## تلنگر

درگیری، شدید بود. درگیری بین ما و تانک‌های عراقی. بچه‌ها عجیب مقاومت کرده بودند. شلیک پی در پی آرپی جی و آتش گرفتن تانک‌ها، توان عراقی‌ها را گرفته بود. در این بین، با آتش گرفتن یکی از تانک‌ها، سرباز عراقی سراسیمه خودش را از تانک شعله‌ور بیرون انداخت. به چپ و راست می‌رفت و برمی‌گشت. کاملاً گیج شده بود. در آن وضعیت دود و آتش ناگهان ایستاد. اطرافش را زیر نظر گرفت. قمقمه آبش را محکم گرفت و آن را به سمت دهانش برد. یکی از بچه‌ها، او را نشانه گرفته، آماده زدن شده بود. هنوز انگشت به ماشه نبرده بود که اکبر با یک تلنگر، دست به زیر اسلحه‌اش زد و تعادل او را به هم زد. وقتی ناراحتی آن رزمنده را دید، گفت:

- مگر نمی‌بینی آب می‌خورد؟



وصل فوبان



اجازه نداد او به سوی سرباز عراقی شلیک کند. بعد هم

سفارش کرد:

- شما مثل امام حسین (ع) باشید نه مانند دشمنان امام

حسین (ع).

رضا محمدی همرم شهید اکبر محمدحسینی

برگرفته از کتاب حماسه سابله





## الوعدہ وفا

بعد از چندین بار رفتن به جبهه، آن روز باز هم ساکش را آماده کرده بود که برود. دلم به شور افتاده بود. دل به دریا زدم و رفتم کنارش. با جدیت گفتم:

- علی جان من راضی نیستم به جبهه بروی.

فقط نگاهم کرد. بلند شد و به طرف در حرکت کرد هنوز از اتاق خارج نشده بود که برگشت و گفت:

- پدر مرا ببخشید که این حرف را می‌زنم....

کمی این پا و آن پا کرد تا حرفش را ادامه دهد. مردد بود

که حرف بزند یا نه؟

- فکر نمی‌کردم آدم دروغگویی باشید؟

وقتی این حرف را شنیدم، جا خوردم، با تعجب به او خیره

شدم و گفتم: من آدم دروغگویی هستم؟ مگر من چه دروغی

به تو گفته‌ام؟





کاملاً به من برخورد کرده بود. برگشت و روبروی من ایستاد و

با آرامش خاصی گفت:

- مگر شما در مجالس امام حسین (ع) گریه نکرده‌اید؟

مگر نگفته‌اید که ای امام حسین (ع) اگر من در صحرائی

کریلاً بودم تو را تنها نمی گذاشتم، پس چه شد؟ الوعه و فانا...

حال که رهبر ما امام خمینی (ره) تنهاست به من می گویی

راضی نیستی به جبهه بروم؟

از منطق محکمش خوشم آمد. اشک شوق از دیدگانم

جاری شد. او به شدت مرا منقلب کرده بود. هنوز می خواست

ادامه بدهد که در جوابش گفتم: برو...

باز هم نگاهم کرد و گفت: یعنی بروم؟

- بله... برو پسرم... من حسین (ع) را دوست دارم... برو

پسرم... همه هستی ام فدای حسین (ع)

هنوز آن قد بلند و آن قیافه نورانی و زیبای او در قاب در،

در برابر چشمانم موج می زند، ساکی به دوش و چهارچوب

دری که از آن بیرون زد و دیگر برنگشت.

احمد عامری پدر شهید علی عامری



## بی تاب



وقتی با او خداحافظی کردم که برود، با کلامش قلبم را

شکافت:

- اگر شهید شدم گریه نکنید، بی تابی نکنید...

و رفت...

روزهای عملیات کربلای پنجم، شبی خواب دیدم،

«رفته‌ام سر جوی آب، لباس‌ها را بشویم که ناگهان با

وزش بادی سنگین، لباس‌هایم را آب می برد.»

از خواب که بیدار شدم، غم عجیبی وجودم را فرا گرفته

بود.

برای این که، خودم را مشغول کرده باشم، شروع کردم به

جارو کردن منزل. اما صحنه، صحنه خواب شب گذشته، دائماً

در برابرم ظاهر می شد. چه معنی می توانست داشته باشد.

هنوز نصف اتاق را جارو نکرده بودم که پسر خواهرم با

گفتن یاالله... وارد حیاط شد. تا مرا دید سلامی کرد و گفت:





- خاله شنیدی می گن محمود زخمی شده؟ امروز  
می خواهیم همه با هم به کرمان برویم برای دیدنش... شما هم  
آماده باشید.

او حرف می زد و من با پاهایی که حالا توان ایستادن  
نداشتند، وسط اتاق زانو زدم. آرام نشستم. فهمیدم که زخمی  
شدنی در کار نیست. محمود من شهید شده بود ... محمود  
من...

به نقل از مادر شهید محمود عامری (نام پدر حسین)



## رنگ و بهی پرواز



آخرین باری که می‌خواست جبهه برود، چند روزی بیشتر ماند. من فرزند سومم را باردار بودم. صبر کرد تا من هشت ماهه شوم.

آن روز کنارم نشست و کلی با من حرف زد. من جمله گفت:

- مطمئنم اگر الان بروم و شهید شوم، برای بچه‌ام اتفاقی نمی‌افتد.

او نگران حال من و بچه بود که اگر روزی خبر شهادتش را بشنوم، با بچه در شکم چه بر سر من خواهد آمد؟ به دلیل همین دغدغه‌ها در کنارم ماند. در آن روزها تمام مایحتاج مورد نیاز برای یک زایمان را خریداری کرد و در منزل گذاشت.

در همان روزها، روزی مرا سوار بر موتور کرد و خیابان‌های شهر را به من نشان داد.

وقتی علت این کارش را پرسیدم گفت:





## وصل فوبان



- زن، روزی را در نظر بیاور که خودت به تنهایی از عهده تمام کارهایت برآیی، برای همین باید شهر و خیابان‌های آن را بشناسی تا بتوانی به راحتی کارهایت را انجام دهی. همه حرکات و رفتارهای رنگ و بوی خاصی به خود گرفته بود...

رنگ و بوی شهادت...

فاطمه کاظمی همسر شهید حسین عبداللہی (نام پدر حسن)



## دردار به قباہت



« پدر و مادر عزیزم از این که بدون اجازه شما و بدون خدا حافظی به جبهه رفتم مرا ببخشید».

وقتی برای چندمین بار این قسمت از وصیت نامه محمد علی را می خوانم ناخود آگاه به یاد آن صحنه ای می افتم که همیشه برایم تازگی دارد، گویا همین الان در حال اتفاق افتادن است.

یکی از روزهای آذرماه سال ۶۵ بود. بعد از ظهر وقتی که به منزل آمدم یگراست به طرف مادرم رفت و از پشت چشم های او را گرفت. مادرم مانده بود که این چه رفتاری است؟ بعد از کلی شوخی کردن عکسی را که تازه گرفته بود به مادرم نشان داد و گفت:

- می بینی چقدر خوشگله، این عکس را تازه گرفتم، خوب نگاه کن.



## وصل فہوبان



بعد خودش کنار مادر نشست و هر دو نفر به عکس نگاہ

کردند و ادامه داد:

- اگر یک روزی آمد کہ من نبودم، این عکس می شه  
مونس و ہمدمت. ہمہ حرفاتُ می تونی با این عکس بزنی.

با شنیدن این حرف مادرم ناراحت شد و او را عقب راند:

- این چه حرفاییه می زنی مادر، زبونتو گاز بگیر.

او با همان حالت خندہ و شوخی گفت: این بار با

اتوبوس می رم و با جعبہ برمی گردم.

با گفتن این کلام بغض مادرم ترکید گریہ امانش نداد.

محمدعلی کہ وضعیت را اینگونه دید دستانش را دور

گردن مادرم انداخت بعد از بوسیدن او اشک های او ہم

جاری شد. گریہ شوق. چقدر هر دو زیبا شدہ بودند.

وقتی در همان آذرماہ او بہ بہانہ مسابقہ کشتی از ما جدا

شد. و بدون این کہ از پدر و مادر خداحافظی کند رفت بہ

جبہ کہ در مسابقہ اصلی شرکت کند. نمی دانستیم کہ دیگر

دیدار بہ قیامت می افتد.

کبری قربان نژاد خواہر شہید محمدعلی قربان نژاد زرنندی



## با کدال رضایت



خودش رضایتنامه‌ای نوشته بود و آن را امضاء کرده بود و رفته بود بسیج برای اعزام به جبهه. آن روز هر چه انتظار کشیدم نیامد. شب شد. نیامد. نگران شدم. رفتم پیش رئیس بسیج از او سراغ سعید را گرفتم. گفت امروز رضایت نامه آورد اعزام شد به کرمان برای رفتن به جبهه. ناراحت شدم. با عصبانیت گفتم: با چه رضایتی؟ من که برگی امضاء نکردم، ما راضی نیستیم سعید برود. مسئول بسیج با آرامش گفت: حاج خانم رفتن به جبهه اجباری نیست، سعید داوطلبانه اعزام جبهه شده اگر شما راضی نیستید، نامه‌ای می‌نویسم برید کرمان او را برگردانید. نامه را گرفتم و فردای آن روز راهی کرمان شدم. به آدرسی رفتم که بسیجی‌ها در صف ایستاده بودند همه پرچم به دست گرفته بودند. یک راست به طرف او رفتم. کنارش ایستادم. گریه‌ام گرفت.



## وصل فوبان



گفتم: تو چه طور بدون اجازه ما راضی شدی بیای اینجا،  
من آمده‌ام تو را برگردانم. و نامه بسیج را به دستش دادم.

لحظه‌ای به نامه نگاه کرد. بعد از مرور نوشته‌های نامه  
نگاهش را به ما چرخاند. دیدم چشمانش پر از اشک شدند.

گفت: مادر تو چه طور دلت می‌آید سرباز امام زمان را از  
صف بیرون بکشی و با خودت ببری؟ به بسیجی‌های دیگر  
نگاه کن، اونایی که جلوی من ایستاده‌اند، ببین یک سر و  
گردن از من کوچک‌ترند، تو دلت می‌آید من را از این جا  
ببری؟

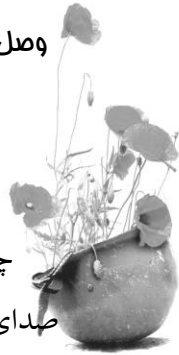
اشک امانش نمی‌داد و چهره‌اش را خیس کرده بود.

زبانم بند آمده بود. نتوانستم در برابر خواسته او حرفی  
بزنم او را بوسیدم و گفتم: حالا که می‌خواهی بروی، برو. خدا  
به همراهت. از او خداحافظی کردم و او هم نامه را پاره کرد و  
سوار اتوبوس شد. وقتی دور می‌شدم حسی به من می‌گفت  
که او دیگر بر نمی‌گردد.

عصمت موسوی مادر شهید سعید فدایی حقیقی



## دعای خیر



چند روز از رفتنش به جبهه نگذشته بود که با شنیدن  
هدای در حیاط، دم در رفتم. با دیدن مرد جوان در کنار  
موتور محمدعلی جا خوردم. موتور پسرم دست او چه کار  
می کرد؟

سلام کرد و جوابش را دادم. بلافاصله پرسید:

- حاج خانم اینجا منزل آقای قزوینی است.

گفتم: بله، بفرمایید.

پرسید: آقا محمدعلی هستند.

گفتم: چند روزیه رفتند جبهه.

مرد سرش را پایین انداخت و زیر لب می گفت: آفرین...

آفرین.

کنجکاوای ام گل کرد پرسیدم: ببخشید موتور پسرم دست

شما چه می کند؟

او در حالی که زیر لب تحسین می کرد محمدعلی را،

گفت:



## وصل فهوبان



- «سه چهار روز قبل آقا پسر شما به طرف باغین می‌رفت.

من و خانمم که حامله بود و حالش خوب نبود برای رفتن به

بیمارستان کنار جاده ایستاده بودیم. ماشینی نمی‌ایستاد. او یا

دیدن ما ترمز زد.

قضیه را پرسید، وقتی آگاه شد موتورش را در اختیار ما

قرار داد.

ما را نمی‌شناخت. آدرس داد وقتی کارمان تمام شد

موتور را به این آدرس بیاوریم.»

وقتی مرد توضیح می‌داد یاد آن روز افتادم که محمدعلی

به خانه آمد و برای رفتن به باغین پول برداشته و رفته بود به

باغین. ولی از قضیه موتور حرفی به ما نزد.

مرد موتور را گذاشت داخل حیاط و دعا به خیری کرد و

رفت.

موتور ماند و انتظار. وقتی محمدعلی را آوردند. پیکرش

غرق خون بود که آمد و موتور در انتظار...

فاطمه میرزایی مادر شهید محمدعلی قزوینی



## خواب ادبی



منطقه عملیاتی فاو بود. بچه‌ها شجاعانه می‌جنگیدند. آتش دشمن چنان سنگین بود که همه چیز، زیر انفجار گلوله‌ها، رنگ و بوی خون به خود گرفته بود. این حجم آتش، بچه‌ها را از پیشروی باز نداشته بود. مرتب درخواست مهمات می‌کردند. گاهی ماشین حامل مهمات مورد اصابت توپ و خمپاره قرار می‌گرفت. اوضاع، کاملاً به هم ریخته شده بود. در این وضعیت که گوشه و کنار خط، موج انفجار، زمین و زمان را می‌لرزاند، یکی از خط‌های پدافندی ما، فوراً درخواست مهمات کردند. خطر سقوط، خط را تهدید می‌کرد. سراسیمه وارد سوله شدم. محمد با چشمان خون گرفته، نشسته و در حال باز کردن بندهای پوتین‌اش بود تا کمی استراحت کند. با عجله به او گفتم:

- در نیار، بلند شو که وضع خیلی خرابه...

در حالی که دو سر بند پوتین در دستهایش بود، چند لحظه به من خیره شد و بعد در یک چشم به هم زدن، بندهای







پوتین را محکم بست و برخاست. رفت که با مهمات برود.  
وقتی با مهمات به راه افتاد، مجید حسن زاده آمد و پرسید:

- کجا فرستادیش؟

گفتم:

- برای خط مهمات برد.

مجید نگاهش را در چشمان من گره زد و گفت:

- خیر داشتی که سه شبانه روز اصلاً نخوابیده بود...؟

ماندم که چه بگویم؟ یک بار دیگر به جاده نگاه کردم، تا

شاید او را از راه رفته برگردانم. ولی... صبح ساعت هشت بود

که از راه رسید. چهره‌اش بشاش بود و اثر خستگی در آن

دیده نمی‌شد. از این که مهمات را به موقع رسانده بود، در

پوست خود نمی‌گنجید. خودش بهتر از همه می‌دانست که چه

کرده است؟ گفتم:

- دیر کردی محمد!

- داشتیم سنگرهای مهمات را محکم می‌کردیم، کمی

خورده کاری داشت.





آن روز، نمی دانستم که تنها سه روز دیگر محمد در جمع ما خواهد بود. نفهمیدم که قبل از پرواز بی بازگشتش استراحت کرد یا اینکه با همان چشمان خون گرفته، بار سفر بست و رفت. شاید خودش می دانست که سه روز دیگر، آرام خواهد خفت، به همین دلیل هم دوست نداشت این وقت اندک را صرف خواب کند.

راوی حاج قاسم سلیمانی درباره شهید محمد نصراللهی  
به نقل از کتاب لبخند ماندگار ،





## شاهد صبح

دو ماهی که رفته بود، برای من به اندازه دو سال گذشته بود. چشم به راه او بودم که هر چه زودتر از جبهه بیاید. اولین باری بود که می‌رفت و من نگران نیامدنش بودم. گاهی حس می‌کردم، امروز دیگر حتماً می‌آید. اما، آن روز هم می‌گذشت و خبری از او نمی‌شد. تا این که ... آن شب که از نیمه گذشته بود، بین خواب و بیداری بودم که صدایی مرا به خود آورد. ابتدا فکر کردم خیالاتی شده‌ام. خودم را به خواب زدم. اما دوباره صدا بلند شد. خوب که دقت کردم، صدا از طرف در حیاط می‌آمد. از جا بلند شدم.

این موقع شب، چه کسی می‌توانست باشد؟ کمی ترسیده بودم. پشت در که رسیدم آرام پرسیدم:

- کیه؟

و صدایی گرفته و خسته بلند شد که:

- منم، محمد حسین.





با شنیدن صدای گرم او، سریع در را باز کردم. خودش بود. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. اشک شوق از دیدگانم جاری شده بود. کمی که آرام گرفتم، از او پرسیدم:

- مادر چرا محکم‌تر در نمی‌زدی تا زودتر در را باز کنم؟  
- نگران شما بودم که این موقع شب نکنه خواب باشید و از صدای بلند در، از خواب بپرید، نمی‌خواستم شما را بدخواب کنم.

- فدای پسر، اگر من بیدار نبودم چه می‌کردی؟  
- اگر خواب بودید، تا صبح می‌ماندم و پشت در استراحت می‌کردم و صبح در می‌زدم.

ظاهره شاهی مادر شهید محمدحسین شیردل





## به احترام او

مادرش را خیلی دوست می داشت. احترام خاصی برای او قائل بود. هر وقت به مرخصی می آمد، یک راست به سراغ مادرش می رفت و دست بوس او می شد و بعد به دیدن من و خانواده اش می آمد.

بارها اتفاق افتاده بود:

زمانی که می خواستیم شام یا نهار بخوریم، به دنبال مادرش می رفت و او را صدا می زد تا با حضور در جمع ما، همراه ما غذا بخورد. وقتی برمی گشت من را نیز به دنبال مادرش می فرستاد. من هم به نزد مادرش می رفتم و از او می خواستم که برای غذا خوردن به جمع ما بیوندد، مادرش بلافاصله می گفت: الله یار هم، پیش پای شما اینجا آمد و مرا برای غذا دعوت کرده. تازه آنجا بود که متوجه می شدم، او با این کار من می خواست به مادرش بفهماند که ما، هر دو نفر به همراه خانواده او را دوست داریم.

سرور حیدری همسر شهید

الله یار حسین



## همه جا عطر حضور



جوان زیبا و خوش قد و بالایی بود. به خاطر همین زیبایی و قد و هیكل، به اكبر خان معروف شده بود. با دیدن او آرام می شدم. او را زیاد دوست می داشتم. پارهٔ تنم بود. اما...

بعد از رفتنش، به هم ریختم. با رفتن او، مثل کسی بودم که خودش را گم کرده باشد. مرا با انتظاری طولانی رها کرد و رفت. کار هر روزم، شده بود گریه در فراقش. بی قراری و دوری و سوختن و ساختن...

تا این که یک روز در حالی که در اتاق دراز کشیده بودم، در حالت خواب و بیداری، دیدم که در باز شد، و او با همان قد و قامت، قدم به داخل اتاق گذاشت. این صحنه آنقدر طبیعی و عادی بود که ناهوا از جا پریدم و به تماشایش ایستادم. ذوق زده شده بودم. زبانم به کلام باز نمی شد، بند آمده بود.

بعد از آن همه صبر، اکبرم آمده بود. باید که دیگران را خبر می کردم. گریه کنان و هیجان زده و بدون کفش دویدم داخل کوچه. یک راست به سراغ منزل پسر دیگرم که در



## وصل فهوبان



نزدیکی ما بود رفتم. سراسیمه گی مرا که دیدند دلایش را  
پرسیدند. وقتی ماجرا را به آنها توضیح دادم، پسر م گفت:  
مادر خیالاتی شدی، اکبر حدود بیست ساله که شهید شده.....  
با گریه گفتم: به خدا اکبر آمده. الان داخل اتاق منه...

همراه من بیاید تا او را نشونتون بدم....

همه همراه من به طرف منزل راه افتادیم. چند نفر از  
همسایه ها هم بین راه همراه ما شدند. وارد اتاق که شدم،  
کسی را ندیدم. همه جا را گشتم. آنها هم. ولی خبری از او  
نبود. دستم را گرفتند و آرام گوشه ای از اتاق مرا نشانند.  
دلدارای ام دادند. کمی که آرام گرفتم، به ناگاه بویی دل انگیز  
درست مثل وقتی که او وارد اتاق شده بود، مرا از جا بلند  
می کند.

- آی مردم این بوی عطر اکبر منه، تو را به خدا بو کنید.

همه بو می کنند. بوی عطری که همه جا را پر کرده است.  
با حس این بو دیگر کسی ساکت نماند. گریه شوق همه بلند  
شده بود. او آمده بود و...

کبری شیخ شعاعی مادر شهید اکبر شیخ شعاعی



## دعوت ناب



زمستان بود. یک سال از شهادت پدرم می‌گذشت. در آن سرمای سخت زمستان، از بدِ حادثه آبگرمکن منزل ما خراب شده بود. و ما بزرگتری نداشتیم که دست به آچار شود و آن را تعمیر کند. من و برادرانم سن کمی داشتیم. از تعمیر کردن وسایل چیزی حالیمان نبود. سه روزی بود که آب گرم نداشتیم و آب سرد ما را آزار می‌داد. تا این که یک روز، ساعت هشت صبح، زنگ منزل به صدا درآمد. دو نفر مرد پشت در بودند. می‌گفتند از دوستان پدرم هستند. در را که باز کردیم بعد از سلام و احوال‌پرسی یکی از آنها از مادرم پرسید:

- حاج خانم چیزی از وسایل خانه شما خراب شده است؟

مادرم جواب داد: بله.

آن مرد بلافاصله پرسید: آب گرمکن خراب شده؟

مادرم که مشخص بود جا خورده است جواب داد: بله







آن دو با شنیدن جواب مادرم بدون اختیار به گریه افتادند.  
دو مرد بزرگ ایستاده بودند و اشک می ریختند. و ما تعجب  
کرده بودیم. کمی که آرام گرفتند، مرد ادامه داد:

- «دیشب حاج محمد را خواب دیدم که یک آچار

فرانسه به دستش بود و خیلی هم ناراحت و گرفته بود. از او پرسیدم: چی شده چرا ناراحتی؟ در حالی که اخم کرده بود گفت: بی معرفت‌ها این شد رسم رفاقت؟ الآن سه روزه که آب گرمکن منزل ما خراب شده، چرا سری به خانه ما نمی‌زنید؟ من رفتم که آب گرمکن را درست کنم... و در خواب از من دور شد و رفت... حالا به سفارش حاج محمد آمده‌ایم آب گرمکن را تعمیر کنیم... ما را هم ببخشید که دیر متوجه شدیم.»

من مات و حیران آنها را نگاه می‌کردم. آنها به دعوت

پدرم آمده بودند.

شیما شیخ بیگ فرزند شهید محمد شیخ بیگ



## نحوه



همه دوست داشتند این جایزه نصیب آنها بشود. تنها شرطش نمونه بودن در بین دانش آموزان بود. نمونه بودن از هر نظر:

اخلاقی، رفتاری، درسی و...

تا این که آن روز بعد از بررسی های لازم، عباس به عنوان دانش آموز نمونه در سطح مدرسه معرفی شد. آن جایزه بالاخره صاحبش را پیدا کرده بود. دوچرخه ای که از خیلی ها دل ربوده بود. وقتی اسم او اعلام شد و تشویق دانش آموزان را به همراه داشت، در حالی که خوشحالی در چهره اش موج می زد، کنار دوچرخه ایستاد. نگاهی به قد و بالای دوچرخه انداخت و نگاهی به من. محو شده بود. محو تماشاش.

من به جای او بودم، سریع می پریدم روی دوچرخه و تک چرخ می زدم و داد و هوار راه می انداختم و زمین و زمان را خبر می کردم. اما، مکث بیش از اندازه او در کنار دوچرخه مرا واداشت که بپرسم: نکنه ازش خوشت نمیاد؟!!





و او با همان حجب و حیای دانش آموز نسبت به معلمش،  
من من کنان گفت:

- نه...نه...آقا، می‌دونید چیه این دوچرخه را به کسی بدید  
که احتیاج داره.

از این سخن او درجا میخکوب شدم. آدمی به آرزوی  
رؤیا گونه‌اش برسد و به راحتی از آن دست بکشد؟! وقتی مرا  
دید که مات و حیران مانده‌ام، بلافاصله ادامه داد:

- آقا شما که فلانی رو می‌شناسید...

تا اسم دانش‌آموز را از زبان عباس شنیدم، بی‌اختیار  
چشمانم به نم نشست. او دوست عباس بود که هر روز باید  
برای آمدن به مدرسه مسافت زیادی را پیاده طی می‌کرد.  
گاهی اوقات دیر می‌رسید. گاهی اوقات غائب می‌شد.  
زمستان‌ها مشکلاتش دوچندان می‌شد. از نظر مادی هم سر و  
وضع خوبی نداشت.

- آقا می‌شه این دوچرخه رو به او هدیه بدید؟



## وصل فوبان

دستی به روی سرش کشیدم. لبخندی به گوشه لبانم  
نشست. و او با دیدن رضایت من از خوشحالی بال درآورده  
بود...

آقای حسینی معلم شهید عباس اسحق نژاد زرنندی





## دا هستبر

گریه امانم را بریده بود. فراق او زمین گیرم کرده بود. بد رفتنش کمرم را شکسته بود. و این بی تایی من از سرچشمه محبتی بود که بین ما و او جریان داشت. حالا او رفته بود و من تنها مانده بودم. روزهای اولی بود که پریده بود به اوج آسمان. کار من شده بود فقط گریه کردن در سوگ او. شاید همه از دست من به تنگ آمده بودند، گاهی دلداری ام می دادند و من...

تا این که آن شب از بس گریه کرده بودم، گلو درد شدیدی گرفته بودم، صدایم در بی صدایی خودم گم شده بود. گرفتگی گلو و درد آن مرا کلافه کرده بود. آن شب هم مثل چند شب قبل که غرق ناله بودم، وقتی پلک هایم به سنگینی شب نشست، خوابیدم و هیچ نفهمیدم.

\*\*\*

یکی از همسایه های مادرم یک راست به سراغ من می آید. قضیه ای را برایم تعریف می کند که خشکم می زند.





مگر می شود؟... آن روز خودم را در برابر همسایه جمع و جور  
کردم و آرام شدم. یعنی او با تعریف خوابش آرامش  
گمشده‌ام را به من هدیه داد.

خنده و اشک، شادی و غم؟ با رفتن او دوباره ماجرای  
خوابش را مرور می‌کنم،

«حسین را در خواب دیده بود که به او تأکید می‌کند به  
همسرم بگویید این قدر گریه نکند. از بس گریه کرده،  
گلودرد شده، بگویید آرام باشد، ما با او هستیم...»  
و از آن روز به بعد آرام شدم...

نسرین عسکری همسر شهید حسین آتش افروز





## سوغات

با دیدن محتوای ساکش، اشک شوق وجودم را احاطه  
می‌کند. آن روز را در ذهن مرور می‌کنم.

«حامله بودم که رفت. هنگام رفتن از او خواستم وقتی  
برگشتی برای بچه یک دست لباس نوزاد بیاور.  
خندید و گفت: به روی چشمم.

رفت و گذشت و آمد. چه آمدنی؟ جنازه‌اش را که  
آوردند، از قول و قرارمان یادم نبود تا اینکه بعد از مدتی  
ساکش را آوردند. محتویات آن همانی بود که قولش را داده  
بود:

یک دست لباس نوزاد، سوغاتی و نبات... اینها همه هدیه  
تبرک شهادت او برای من بود.»

آیینه رستمی همسر شهید رمضان آرست



## اهل هجبت



دست گرم بود. کمک به دیگران جزو برنامه‌هایش بود. خانوادهٔ یتیمی در نزدیکی منزل ما زندگی می‌کردند که وضع مالی خوبی نداشتند. او به آنها سر می‌زد و در جهت رفع مشکلات آنها تلاش می‌کرد. گاهی اوقات بچه‌ها را با خود به بیرون از منزلشان می‌برد. وسیله‌ای، چیزی برای آنها می‌خرید. اهل محبت بود.

آن روز وقتی علیرضا را با شیشه‌ای در دست دیدم که وارد خانه شد، خوشحال شدم. چند روزی بود که شیشهٔ منزل ما شکسته بود. پرسیدم: شیشه را برای پنجرهٔ اتاق خریدی؟  
نگاهی به من کرد، به گونه‌ای که نمی‌خواست دل مرا بشکند و البته از گفتن حرفش هم ابایی نداشت:  
- مادر خوبم، هنوز شیشهٔ پنجرهٔ ما خرد نشده که پایین بریزد، فقط ترک برداشته، ...

و بعد از گذاشتن شیشه در کنار دیوار، رو به من ادامه داد:





## وصل فوبان



- اگر شما اجازه بدید، این شیشه را برای همسایه ببرم،  
که بچه‌های یتیمش توی سرما می‌لرزند و کسی را ندارند؟  
می‌خواستم دستی بر صورتش بکشم و آرام‌پیشانی‌اش را  
ببوسم که شیشه را بغل گرفت و رفت به طرف همسایه. و من  
خوشحال از این اقدام او.

شوکت مشرفزاده مادر شهید علیرضا اختراعی





## همدردی

حاج یونس نقل کرده بود:  
- با هم رفتیم داخل شهر (کامیاران). آنجا نماز ظهر و  
عصر را خواندیم و قرار گذاشتیم چیزی بخوریم. به محمود  
هم گفتیم: تو هم بیا با هم یک ساندویچ بخوریم. امتناع کرد.  
گفت: نمی خورم. شما می خواهید بخورید.  
هرچه اصرار کردیم یک ساندویچ بخور، نخورد.  
علتش را از او پرسیدیم، گفت:  
- اتفاقاً گرسنه ام اما خودتان می دانید که برادران بسیجی  
در حالت آماده باش هستند. آنها هم دلشان می خواهد بیایند  
داخل شهر، مرخصی بیایند و یک ساندویچ بخورند. من هم از  
باب این که همدرد آنها باشم، نمی خورم.

راوی علی نجیب زاده همرمز شهید محمود پایدار  
به نقل از شهید حاج یونس زنگی آبادی





## سئوالب

مأموریت این بود: برای بچه‌هایی که در شلمچه هستند  
مهمات ببریم و وضعیت خط را مورد بررسی دقیق قرار دهیم.  
راه زیادی را آمده بودیم. احساسی به ما می‌گفت در میان  
عراقی‌ها قرار گرفته‌ایم و راه را گم کرده‌ایم. از خاکریزهای  
خودی جلوتر رفته بودیم. باران هم می‌بارید. در این گیر و  
دار، ماشین در گل و لای جاده گیر کرده بود. دقیقاً  
نمی‌دانستیم کجا هستیم. برای لحظه‌ای چراغ ماشین را، روشن  
می‌کنیم تا موقعیت را تشخیص دهیم، که ناگهان صدای  
تیربارها بلند می‌شود. چشم به هم زدنی چپ و راست ما  
گلوله‌های خمپاره باریدن می‌گیرد. به حسین می‌گوییم:  
- وضعیت خطرناکه ماشین را بگذاریم و برویم.  
قبول نمی‌کند در حالی که سعی می‌کرد ماشین را از گل  
ولای بیرون آورد رو به من می‌گوید:  
- هرطور شده باید ماشین را به خط خودی برگردانیم.





خم شده بود و در حالی که لباسش گل آلوده شده بود با دست هایش زیر لاستیک ماشین را خالی می کرد از من می خواهد که پیرم پشت فرمان ماشین. فقط گاز می دادم. با هر زحمتی بود ماشین را از درون گل و لای و زیر باران گلوله خارج می کنیم و به طرف نیروهای خودی راه می افسیم. در حین به عقب برگشتن، چندین مرتبه ماشین گیر می کند. دوباره به حسین می گویم:

- بیا از خیر ماشین بگذریم، فردا هم روز خداست، فردا صبح به دنبال ماشین می آییم. موافقت نمی کند و می گوید:  
- ما نسبت به این ماشین مسؤلیت داریم و باید آن را به عقب برگردانیم، ممکن است تا فردا صبح عراقی ها آن را منهدم کنند.

حاج علی زادخوش هم‌رزم شهید حسین شریفی





## لباسی از نور...

فقط دو بار... اولین بار

زمانی بود که سفره‌ی عقد را چیده بودند. او را که دیدم، سراسر وجودم به شادمانی نشست. با دیدن او در آن لباس، سراسر وجودم به وجد آمده بود. لباس سبز سپاه را پوشیده بود. در آن لباس می‌درخشید. متانت او، حجب و حیای او، در هاله‌ای از نور که با آن لباس دوچندان شده بود، دیدنی‌اش کرده بود.

دومین بار... برایم تعریف کردند که:

آن روز صبح غسل شهادت کرده، لباس خوشرنگ سپاه را پوشیده و در حالی که پیشانی بند «لیک یا خمینی» را بسته بود، وارد عملیات می‌شود. بچه‌ها او را در این لباس ندیده بودند. ابتدا از ناحیه پا زخمی می‌شود، وقتی می‌خواهند او را به بیمارستان منتقل کنند مانع می‌شود و می‌گوید:

- من به آخر خط رسیده‌ام.



پایش را باندپیچی می کند و در حالی که می لنگد، خود را  
به خط عملیات می زند و پس از چهار ساعت نبرد بی امان در  
حالی که لباس آسمانی سپاهی اش به خون آغشته گشته،  
عروس زیبای شهادت را در آغوش می گیرد.  
فقط دو بار لباس مقدس سپاه را به تن کرد...



از زبان همسر شهید علی حاجبی

برگرفته از طرح سرگذشت پژوهشی شهید

چاپ ۱۳۷۶





## زیبای زیبا

تازه از منطقه برگشته بود. وقتی به منزل ما آمد یکر است  
به حمام رفت. در منزلشان حمام نداشتند. هنوز لحظاتی از  
حمام رفتنش نگذشته بود که به سراغش رفتم. در حمام را به  
صدا در آوردم و از او خواستم که بگذارد پشتش را لیف  
بکشم، نگذاشت. هرچه اصرار کردم که وارد حمام شوم، نشد  
که نشد. او که گاه گاهی پشتش را لیف می کشیدم، حالا چه  
شده بود که به خواسته من جواب رد می داد؟ کنجکاوای ام  
گل کرده بود. چرا نمی خواست کمکش کنم؟ دوباره به  
اصرار روی آوردم و در زدم. وقتی لجاجتم را دید، در را باز  
کرد و اجازه داد که وارد حمام شوم. با دیدن بدن زخمی اش  
فهمیدم که چرا نمی خواست وارد حمام شوم. فقط نگاهم  
کرد. از نگاهش فهمیدم رازی که نباید برملا می شده، حالا لو  
رفته و او ناراحت شده بود. نخواستم ناراحتی اش را ببینم، از  
حمام خارج شدم. بعد از دقایقی وقتی از حمام بیرون آمد





رفتم کنارش. گفتم: احمد فکر نمی کنی بدنت خیلی زخم برداشته؟ احتیاج به دارو و درمان داره.  
با کلماتی که از دهانش محکم خارج می شدند، مشخص بود که منتظر این سؤال من بود که جوابم را بدهد:

- برادر جان، بدن من از امام حسین (ع) برتر نیست. سر امام حسین (ع) را بریدند. بر بدن او نیزه زدند، پس بدن ما از بدن آن عزیز فاطمه (س) برتر نیست. بدن ما از بدن آن کسی که در موقع نماز در روز عاشورا ایستادگی کرد که نماز جماعت امام تمام شود و تمام تیرهای دشمن بر بدنش خورد، عزیزتر نیست.

آرام و متین و شمرده سخن گفت. وقتی بر لبانش تبسم همیشگی نقش بست به شوخی ادامه داد:  
- اینها نقل هستند، از آن نقل هایی که صدام پرتاب کرده، و چندتایی از آنها بر بدن من نشسته است....  
او این زخم ها را زیبایی بدنش می دانست.

به نقل از برادر شهید احمد محترم

